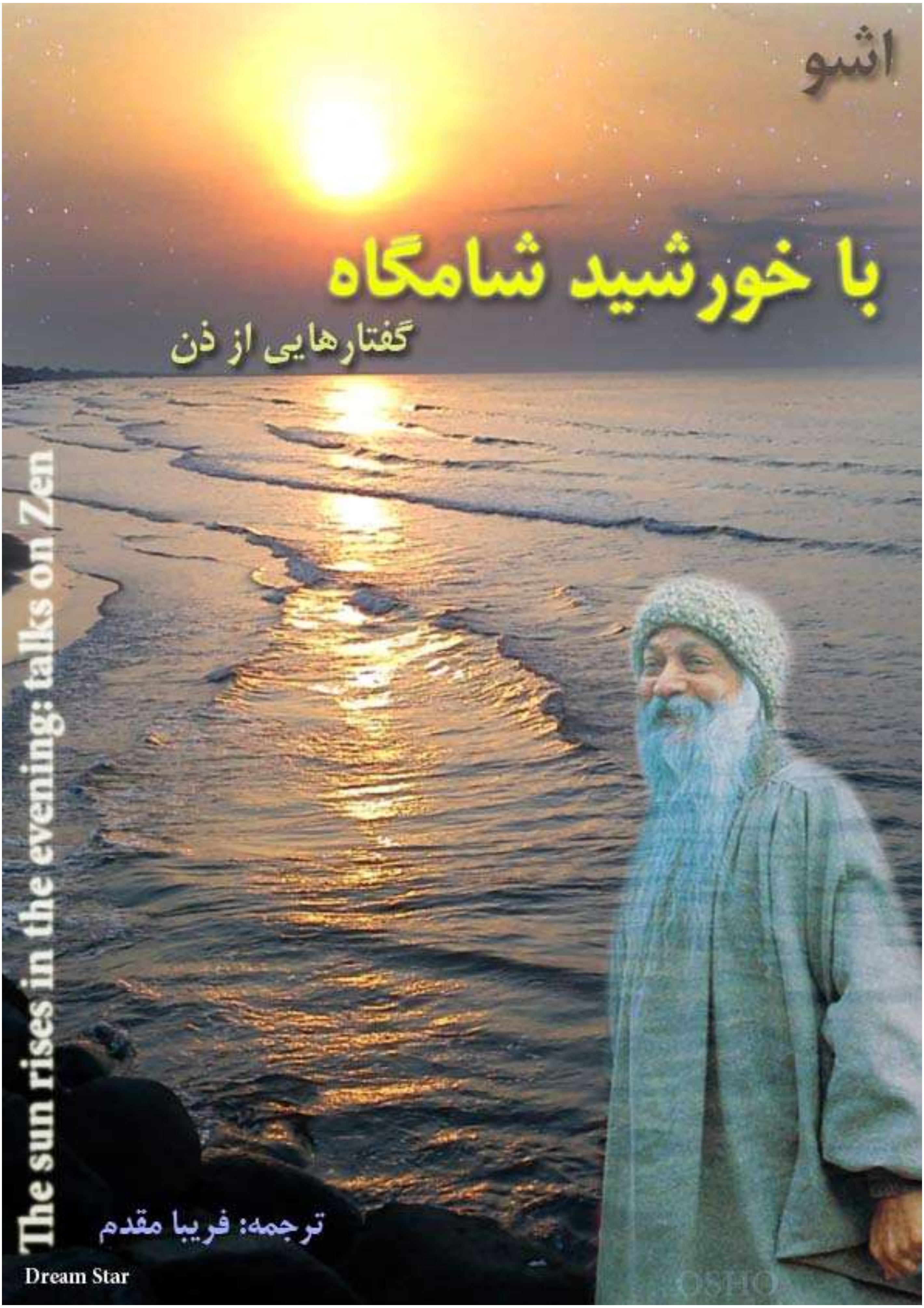

اشو
با خورشید شامگاه
گفتارهایی از ذن
The sun rises in the evening: talks on Zen
ترجمه: فریبا مقدم
Dream Star

با خورشید شامگاه: گفتار هایی از ذن

The sun rises in the evening: talks on Zen

Translate by: Fariba Moghadam – مترجم: فریبا مقدم

اطلاعات نسخه تایپ شده: نشر آویژه – چاپ اول 1382 – 3300 جلد

این کتاب با کمک های مادی و معنوی عاشقین اشو تهیه و تقدیم میگردد به تمام علاقه مندان آگاهی

تاریخ انتشار در وب سایت:

7 مرداد 1390 – 29 July 2011

www.oshods.blog.com

www.oshods.com

www.groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

ODS تهیه و تنظیم از: Dream Star

آیا او را نمی‌بینی؟

آن خردمند را پیوسته و آسوده همواره ساکن

از توهم نمی‌گریزد

به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست.

جهل در ذات بوداست.

پیکر غیر واقعی و وهمی‌ما همان پیکر جهان است.

بیرون راندن همه چیز و چسبیدن به هیچ

هر دو یک بیماری هستند

همچون افکندن خود در آتش

برای اجتناب از غرق شدن

وقتی پرسیدند: «دین تو چیست؟»

گفتم: «نیروی ماکانیا،

که گاه تأیید می‌کند و گاه مردود می‌دارد.

فراتر از خرد آدمی‌است،

گاه موافق با عقل است گاه علیه آن.

آسمانها آغاز و پایان آن را نمی‌شناسند.»

پیوسته، آسوده، همواره ساکن...

من دیده ام که خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند و از آن زمان از هر «آن» چه هست سرمستم. می‌توان آن را خدا نامید. می‌توان «آن» را نیروانا خواند یا به هر نام دیگر- نام مهم نیست. خواهد به آن اسمی‌بدهید یا نه در هر حال «آن» باقی است. گل سرخی که گل سرخ است گل سرخ است. اما یک موضوع حتمی‌است؛ خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند.

آنچه ظاهر است واقعی نیست واقعیت نقطه مقابل ظاهر است کاملاً روشن است که خورشید صبحها طلوع می‌کند، به منظور انکار آنچه ظاهر و پیداست که می‌گویم دیده ام خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند. تجربه بوداها با تجارب هرکس دیگر متفاوت و مغایر است. تجربه آنها معمولی نیست بی همتاست، فوق العاده است. عموماً آنچه عادت کرده ایم بشناسیم فقط بازی ذهن است زیرا ما به چیزی نگاه می‌کنیم که چشم را پر می‌کند آیینه ما را غبار ضخیمی‌پوشانده است آیینه ما قابلیت انعکاس واقعیت را ندارد. واقعیت دور نیست بلکه شما را در برگرفته است. شما قسمتی از آن هستید و آن هم بخشی از وجود شماست. شما از واقعیت جدا نیستید. هرگز از آن جدا نبوده اید. نمی‌توانید از آن جدا باشید. اصلاً راهی برای جدایی از واقعیت وجود ندارد جدایی از آن غیر ممکن است با این حال آیینه غبار گرفته قادر به انعکاس واقعیت نیست اما وقتی که غبار زدوده شود شگفت زده می‌شوید. زیرا جستجو به دنبال آنچه می‌خواسته اید اصلاً لازم نبوده است زیرا آن را داشته اید.

جستجوی معنوی هم مثل هر جستجوی دیگر وهم آبوده است. خود جستجو وهم آلود است. چون یک موضوع را بدیهی فرض کرده است: چیزی کم است. اما هیچ چیز کم نیست وقتی مسلم بدانید چیزی کم است به جستجوی آن بر می‌آیید سپس در تمام جهات به دنبال آن می‌گردید هرچه بیشتر بگردید بیشتر آن را از دست می‌دهید. هرچه بیشتر بگردید آیینه را غبار بیشتری می‌پوشاند. هرچه بیشتر سفر کنید تا آن را بیابید از آن دورتر می‌شوید و نا امیدتر . به تدریج تصور می‌کنید که آن بسیار دور است... «برای همین است که من به جستجوی آن نیستم.»

اما واقعیت کاملاً برعکس است. شما به آن گمشده نمی‌رسید چون همان هستید. آن گمشده از شما دور نیست چنان نزدیک است که حتی کلمه نزدیک واژه درستی برای وصف آن نیست. زیرا در نزدیکی هم نوعی فاصله هست. آن گمشده دور نیست. در شما نفس می‌کشد. «آن جا» نیست همین جاست. «بعداً» نیست. همین حالاست. همیشه با شما بوده است. هرکس از همان آغاز یک بوداست هرکس آیینه ای است که قابلیت منعکس کردن دارد.

این پیام اصلی و اولیه ذن است و بزرگترین پیامی‌که به انسان داده شده است. بزرگترین نیروی رهایی بخشی که به زمین نازل شده است اما باید نگاهی کاملاً تازه در پیش گرفت. تنها چیزی که لازم است جستجو نیست که شیوه نگرشی تازه به همه چیز است. شیوه معمول و عادی و متداول را باید کنار گذاشت برای همین است که می‌گویم خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند. هر اسمی‌که بر آن بگذارید کوچکترین تفاوتی نمی‌کند زیرا صامت است سکوت محض است. تغییرناپذیر بی حرکت ابدی و بی زمان.

در اینجا همراه یوکا دایشی Yoko Daishi استاد بزرگ ذن سفری عظیم را آغاز می‌کنیم. این سوتراها شودوکا Shodoka به معنای ترانه اشراق نام دارند. استاد ذن به اشراق رسید مانند درختی که در بهار غرق شکوفه می‌شود. هزاران گل بر شاخسارش پدیدار می‌شوند و عطرافشانی می‌کنند. استاد ناگهان شروع به خواندن ترانه کرد به یاد داشته باشید این یک ترانه است خطاب به کسی نیست و زیبایی آن در همین است. اگر کسی قبلاً آن را شنیده باشد یک موضوع دیگر است اما یوکا آن را خطاب به کسی نگفته است. او فقط از روی سرور خالصی که درون او اتفاق افتاده است می‌خواند. درواقع درست نیست بگوییم که او ترانه می‌خواند بلکه ترانه در درون او خود را می‌خواند. درست مثل اینکه می‌گوییم «باران می‌بارد» پس ترانه هم می‌خواند. برای تمام کسانی که به اشراق رسیده اندشنونده و مخاطب ثانویه هستند این ترانه خوانی خطابه نیست مردمی‌را که آن را می‌شنوند در نظر نمی‌گیرد نامربوطند شاید که آن را به جریان اندازند اما مصالحه ای در کار نیست.

مردم زیادی این موضوع را حس کرده انداز جمله بلایت R.H.Blyth که این ترانه زیبا را به انگلیسی برگردانده است... او می‌گوید که: «یوگا به گفتن ادامه می‌دهد در حالی که چیز بیشتری برای گفتن ندارد.» این درست است: یک شاخه گل سرخ کافی است آنچه را که کل بوته گل سرخ می‌خواهد بگوید ابراز کند. هزاران گل لازم نیست بوته گل غرق در گل است شما از بوته گل سرخ انتقاد نمی‌کنید:«چرا همیشه در حال تکرار یک چیز هستی؟ با یک گل هم می‌توانی حرفت را بزنی پیام تو ارسال و دریافت شده است گل دوم درست مثل گل اولی است...» و غیره...

بلایت از لحاظ منطقی درست می‌گوید او می‌گوید:«یوکا به گفتن ادامه می‌دهد در حالی که چیز بیشتری برای گفتن ندارد.» اما مسأله این نیست که آیا کسی چیز بیشتری برای گفتن دارد یانه. در نهایت او چیزی برای گفتن ندارد اصلاً چیزی نمی‌گوید. فقط سرور ناب است برای همین «ترانه» نام گرفته است. برای شنیدن منظور نشده است. اگر شنیده شود موضوع دیگری است وقتی که بوته گل سرخ شکوفا می‌شود و شما گل‌های آن را و زیبایی و لطافتی را که شما را احاطه کرده است می‌بینید به وجد می‌آیید این هم یک موضوع دیگر است بوته گل سرخ هرگز به شما فکر نکرده است. اگر از کنارش عبور نمی‌کردید هیچ فرقی برایش نمی‌کرد، بوته گل ترانه خود را همچنان می‌خواند.

در مورد من هم همینطور است. شما فقط یک مناسبت هستید من ترانه ام را می‌خوانم خطاب به کسی نیست بلکه شکوفا می‌شود. من هم چیزی برای گفتن ندارم چیزی برای نشان دادن دارم اما برای گفتن نه. وضعیت یوکا هم همینگونه است. بلیت متوجه نکته نشد. و من می‌دانم چرا متوجه آن نشد. ذهن منطقی همیشه متوجه نمی‌شود زیرا «یوکا فقط یک چیز را تکرار می‌کند.» جملات دایره وار هستند همان گلها هستند- بیشتر نمی‌گویند چیز تازه ای اضافه نمی‌کنند. اما سرور این گونه است.انفجار اینطور است که فرد از آن لبریز می‌شود. یوکا نمی‌تواند کاری درمورد آن بکند. او کاملاً بی اختیار است، درست مثل بوته گل. بوته گل درواقع کاری انجام نمی‌دهد. یوکا هم کاری نمی‌کند، او به اندازه شما شاهد ترانه خود است شاید خودش هم متعجب باشد که چرا این ترانه تکرار می‌شود. «این را گفته ام بارها گفته ام» اما اگر ترانه به خودی خود تکرار می‌شود چه می‌توان کرد. اگر از سرچشمه حیات جاری می‌شود یوکا نمی‌تواند مانع آن شود.

و این یکی از مهمترین موضوعاتی است که باید درک شود. در غیر این صورت بوداها را اشتباه می‌فهمید. گوتام بودا را اشتباه فهمیدند زیرا چهل سال پیوسته یک چیز را می‌گفت. چرا؟ او که می‌توانست آن را در چند کلمه بگوید- آن کلمات را می‌شد روی کارت پستال نوشت اما شما هم متوجه نکته نشده اید سرور ناب سهیم شدن و ترانه خواندن فقط به خاطر خود ترانه را نچشیده اند.

به خاطر داشته باشید که این یک ترانه ایت. ترانه اشراق. از طریق یوکا جاری است. یوکا یک مرکب است یک معبر، بامبوی تهی هستی از طریق او می‌خواند.

یوکا نمی‌تواند به این طریق یا آن روش کاری انجام دهد. اصلاً نمی‌توان از یوکا انتقاد کرد.

روزی مردی نزد کریشنا مورتی رفت و پرسید: «چرا همیشه صحبت می‌کنی و در عین حال می‌گویی که این چیزها را نمی‌توان گفت؟» کریشنا مورتی پاسخ داد: «از گلها و درختان بپرس چرا شکوفه می‌دهند؟»

این موضوع چرا ندارد کسی فاعل آن نیست فاعل ناپدید شده است از این رو ترانه ممکن شده است. یوکا دیگر یوکا نیست یوکا و ترانه نمی‌توانند با هم وجود داشته باشند. اگر یوکا وجود داشته باشد دیگر ترانه وجود نخواهد داشت. ترانه زمانی می‌تواند وجود داشته باشد، دیگر ترانه وجود وجود نخواهد داشت. ترانه زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که اولین شرط رعایت شده باشد: ناپدید شدن یوکا. وقتی که یوکا دیگر در میان نباشد وقتی که دیگر معبر را مسدود نکند وقتی که کاملاً تهی شده باشد فقط آن زمان است که خدا می‌تواند مالک او شود.

پیروان ذن واژه خدا را به کار نمی‌برند؛ بلکه به جای آن از طبیعت بودایی استفاده می‌کنند. اما معنای هر دو یکی است. ترانه باید خوانده شود، رقص باید رقصیده شود. رقص شما و رقص من نیست. رقص هیچ کس نیست... هستی خود دست افشانی می‌کند.

یوکا دایشی یکی از شاگردان هیوننگ Huieneng بزرگ ششمین پیر طریقت ذن است. یوکا وقتی که نزد استاد رفت در آستانه اشراق بود- درست مثل همه که در آستانه قرار دارند. اگر آن را درک کنید... فقط یک

قدم و به اشراق می‌رسید؛ و نه حتی یک قدم- یک چشم بر هم زدن. در متون کهن آمده است وقتی یوکا نزد استادش رفت، در آستانه اشراق قرار داشت.

و من به شما می‌گویم همه همین وضع را دارند، همه در آستانه اشراق قرار دارند. هر اندازه که بخواهید می‌توانید آن را به تعویق اندازید اما تعویق از آن شما می‌شود- این تصمیم شماست؛ می‌توانید تا ابد آن را به تعویق اندازید؛ اما تعویق از آن شما می‌شود- این تصمیم شماست؛ می‌توانید تا ابد آن را به تعویق بیندازید. شما همیشه در آستانه قرار داشته اید- هر لحظه می‌توانید به اشراق برسید.هر لحظه می‌توانید بیدار شوید. هیچ چیز راه را مسدود نمی‌کند مگر تصمیم خود شما.

اما یوکا مرد بی نظیری بود، بی نظیر از آن لحاظ که دیگر نمی‌توانست اشراق را به تعویق اندازد. وقتی که یوکا نزد هیوننگ رفت، یک فشار کوچک یک تلنگر کافی بود. یوکا به اندازه کافی در خواب مانده بود اما خواب او دیگر ناپدید می‌شد. او در حالتی میان خواب و بیداری قرار داشت. گفتگویی مختصر با استاد یک تبادل کوچک یک رویارویی کوتاه و او بی هیچ تلاشی بی هیچ روشی به اشراق رسید. فقط با نگاه کردن به چشم‌های استاد... تبادل چند کلمه میان یوکا و استاد و این گفتگو اهمیت فراوانی دارد.

دوست دارم این نکته را بفهمید.

یوکا دایشی سه بار گرد استاد چرخید بی آنکه تعظیم کند، فقط عصای بودایی اش را که حلقه‌های آهنی داشت تکان داد.

استاد گفت: «یک شرامانا Shranana یک راهب بودایی تجسم سه هزار قانون سلوک و هشتاد هزار قانون فرعی اخلاق است.»

وقتی که کسی نزد استاد می‌رود باید سه بار تعظیم کند این کار نوعی سنت است وقتی که با فردی که به اشراق رسیده است برخورد می‌کنید باید سه بار تعظیم کنید- جسم تعظیم می‌کند، ذهن تعظیم می‌کند

روح تعظیم می‌کند و شما کاملاً تسلیم می‌شوید. این کار فقط یک حالت است، و به طور خودانگیز روی می‌دهد. و وقتی که خودانگیز باشد واقعاً اتفاق می‌افتد.

درست دو سه شب پیش هما Hema به دیدن من آمد. او شاید از اصل بودایی‌ها درمورد سه بار تعظیم به استاد آگاه نباشد. هما سه بار تعظیم کرد هما می‌خندید چون نمی‌فهمید چرا این کار را کرده است. سردرگم شده بود شاید کمی‌احساس مسخرگی می‌کرد، بقیه هم خندیدند چیزی وجود او را تسخیر کرده بود. کار او به جا آوردن سنت نبود بلکه ریزشی خودانگیز و طبیعی بود. اما در این دنیای زشت، هرچیز خودانگیز به یک رسم تنزل پیدا می‌کند.

این موضوع برای مردمی‌که به دیدن بودا می‌آمدند اتفاق می‌افتاد- آنها سه بار به بودا تعظیم می‌کردند پس بقیه هم تقلید کردند.

یوکا در اولین ملاقات با استاد سه بار گرد او چرخید بی آنکه تعظیم کند و فقط عصای بودایی اش را تکان داد.

استاد گفت: «یک شرامانا تجسم سه هزار قانون سلوک و هشتاد هزار قانون فرعی اخلاق است.» بودا گفته است : «قانون خود باشید چراغ خود باشید» آیا تصور می‌کنید هیوننگ می‌گفت: «باید همه این قوانین را دنبال کنید؟» نه به هیچ وجه . او فقط یوکا را تحریک می‌کرد. این همان ضربه است. او سخت ضربه می‌زد. به یوکا که مثل همه در آستانه قرار داشت در نخستین ورود ضربه می‌زد. می‌توانید آن را اشتباه بفهمید. پس اشراقتان را به تعویق می‌اندازید. یوکا می‌توانست به تندی جواب دهد: «چه مزخرفاتی! باید خودانگیز بود، هرگز فکر نمی‌کردم انسانی مثل تو چنین قوانینی را انتظار داشته باشد- سه هزار یا هشتاد هزار...» اگر تند پاسخ می‌داد اشراق را از دست داده بود.

اما یوکا گفت: «زندگی و مرگ لحظه‌های بزرگی هستند همه بی وقفه در تغییرند.» به نظر نامربوط می‌رسد اما اینطور نیست او می‌گفت: «هر لحظه می‌توانم بمیرم آیا می‌خواهی همه آداب را بجا آورم- هشتاد هزار قانون؟ و اگر هنگام به جا آوردن این قوانین بمیرم، چه کسی مسئول خواهد بود؟ چه کسی مسئول فلاکت

من خواهد بود، تو یا من؟» او اینها را نگفته است اما به آنها اشاره کرده است. پاسخ یوکا بسیار زیباست: «زندگی و مرگ لحظه‌های بزرگی هستند.» و ما حتی از یک لحظه بعد هم اطمینان نداریم- پس چگونه می‌توانم این همه آداب و رسوم را بجا آورم؟- اما یوکا چیز زیادی نگفته است فقط اشاره کرده است که چرا این آداب را به جا نمی‌آورد. «همه چیز بی وقفه در تغییر است.» همه چیز در تموج است. من هر لحظه ممکن است بمیرم اما اگر شما بگویید هر چند بار که بگویید تعظیم می‌کنم اما اگر در میان این آداب بدون رسیدن به اشراق بمیرم، شما مسئول خواهید بود او عنوان را تغییر داده است. استاد به او ضربه زده است و او پاسخ درستی داده است.

استاد پرسید: «چرا ازلیت را در آغوش نگیریم و ابدیت را در دست نگاه نداریم؟ چرا اصلاً نگران مرگ و زندگی باشیم؟» ضربه ای دیگر چالشی دیگر، وسوسه ای دیگر. «چرا ازلیت را در آغوش نگیری؟ چرا فکر نمی‌کنی که مرگ وجود ندارد و روح بی مرگ است و زندگی هرگز نمی‌میرد؟ همه به این موضوع اعتقاد دارند تو چرا اعتقاد نداری؟ ازلیت را در آغوش گیریم و ابدیت را در دست- چرا نگران زمان تموج و تغییر باشیم؟ ابدیت را در دست گیریم.»

یوکا پاسخ داد: «زاده نشدن و بی مرگی، در برگرفتن ازلیت است. و ابدیت در دست گرفتن بی زمانی است. چگونه می‌توانم ازلی و ابدی باشم؟ موضوع اعتقاد در کار نیست. و یا حتی تمرین و پیروی از اصول. نمی‌توانم این اعتقاد را پرورش دهم چون قابل پرورش نیست؛ هرچه پرورش یابد، کاذب خواهد بود زیرا به نوعی تحمیل شده است. چگونه می‌توانم ازلیت و ابدیت را در برگیرم؟ فقط یک راه هست و آن «بودن» است. سخنان تمام فلاسفه را در این مورد شنیده ام می‌توانم همه آنها را باور کنم چنانچه میلیون‌ها نفر آن را باور دارند. اما اعتقاد هرگز به یقین منتهی نمی‌شود. فقط «بودن» لازم است. و من هنوز بی مرگ نیستم. استاد نمی‌دانم. من فقط مرگ را می‌شناسم. فقط زمان را می‌شناسم. و شما به من چه می‌گویید؟ آیا باور کنم؟ چگونه می‌توانم ازلیت را در بر گیرم مگر آنکه بدانم که ازلی هستم؟ ازلیت و ابدیت یعنی در بر داشتن هردو. این تنها راه ممکن است. برای ابدی شدن آن را باید در دست گیریم.»

استاد گفت: «درست است.» ضربه او مؤثر واقع شده بود استاد نمی‌توانست او را با موضوعات پوچ برانگیزد. وسوسه به او داده شد. اما استاد در وسوسه کردن او موفق نشد. در غیر این صورت راه ساده راه مقاومت کمتر برای یوکا اسارت در دام بود. اما او اسیر نشد.

هیوننگ گفت: «درست است.»

یوکا با شنیدن سخنان استاد بنابر سنت عمل کرد و در برابر استاد سر فرو آورد. اکنون زیبایی این کار را ببینید. این سر فرو آوردن خودجوش است. عملی رسمی‌نیست از دل برمی‌خیزد، از خود وجود. لحظه ای که استاد می‌گوید: «درست است» - تأیید استاد- احترامی‌عمیق از درون یوکا برمی‌خیزد. این احترامی‌سنتی نیست، از ذهن نمی‌آید فکر نیست نه اینکه استاد به اشراق رسیده است- پس باید در برابرش سر فرو آورد. در آن لحظه هنگامی‌که استاد با ملایمت با او سخن گفت- دل یوکا تکان خورد. تماس برقرار شد.

این ملاقات واقعی است. استاد شاگردش را یافته است و شاگرد استادش را. آنچه در متون توصیه شده است بی درنگ و به طور طبیعی اتفاق می‌افتد، و آن به خاطر توصیه و تجویز متون مقدس نیست بلکه از روی برخوردی واقعی است.

به همین خاطر یوکا آداب متون را به جا آورد و سر فرو آورد.

تفاوت را ببینید، تفاوت عظیم است. نزد کسی می‌روید- شنیده اید که فرزانه ای بزرگ است- و شما سر فرو می‌آورید. اگر این کار فقط به خاطر آن است که او فرزانه ای بزرگ است، آنگاه سر فرو آوردنتان واقعی نیست. در واقع به مردمی‌که می‌گویند او فرزانه است تعظیم می‌کنید نه به او. شما قربانی تبلیغات شده اید، عقاید عوام شما را تحت تأثیر قرار داده است به عوام تعظیم می‌کنید سر فرو آوردنتان ربطی به آن شخص واقعی ندارد. وقتی که به چشم او نگاه کنید و آنگاه فرزانه ای را بیابید- نه مطابق عقایدتان در مورد یک فرزانه- آنگاه است که فرزانه را یافته اید. اگر طبق عقایدتان شخصی فرزانه است و آنگاه به او احترام بگذارید به خودتان احترام گذاشته اید. و خودتان را تشویق می‌کنید و می‌گویید: «نگاه کن! چقدر حق با من است

تصور من از یک فرزانه همیشه همین بوده است و حالا اینجا فرزانه ای هست که دلیل بر حق بودن تفکر من است.» این دیگر نفس- پروری است.

اما زمانی که واقعاً به چشم‌های یک قدیس نگاه کنید انرژی او را احساس کنید، و خود را باز بگذارید، چیزی در دلتان می‌لرزد و ناگهان می‌بینید که در برابرش سر فرو آورده اید. این موضوعی کاملاً متفاوت است- به این دنیا تعلق ندارد، زمینی نیست، الهی است. این ملاقات استاد و شاگرد است؛ تشرف حقیقی.

در اینجا یوکا مطابق متون عمل کرد، در برابر استاد تعظیم کرد و بلافاصله با او وداع گفت. استاد گفت: «آیا کمی‌عجله نمی‌کنی؟» یوکا بی درنگ سر فرو آورد و گفت: «از شما به خاطر تمام آنچه برایم انجام دادید تشکر می‌کنم. اکنون باید بروم.» استاد گفت: «آیا برای رفتن عجله نمی‌کنی؟»

یوکا گفت: «حرکت، وجود واقعی ندارد؛ پس چگونه می‌تواند چیزی به نام عجله وجود داشته باشد؟» برخوردی دیگر، اما این بار ضربه از طرف شاگرد وارد می‌شود. استاد خوشحال است. با شاگردش موافقت کرده است: «درست است... درست است» یک بخشش به ثمر رسیده اس، اما گفتگو برای آنکه کامل باشد باید بخش دیگری هم داشته باشد. اکنون شاگرد استاد را بر می‌انگیزد: «حرکت وجود واقعی ندارد همه چیز نسبی است.» فیزیک امروزی هم همین را می‌گوید. آیین بودا همیشه همین را گفته است. فیزیک امروزی با بسیاری از نکات شهودی آیین بودا موافق است. در واقع فیزیک را می‌توان گفتکه بودایی است. اگر روزی نقطه تلاقی میان دین و علم وجود داشته باشد از طریق آیین بودا و علم صورت خواهد گرفت. آیین هندو کمی‌به علم نزدیک می‌شود، آیین جین هم همینطور، اما آیین بودا کاملاً موازی با علم است. هرآنچه که علم مدرن کشف کرده است، بیست و پنج قرن پیش توسط بودا کشف شده بود. البته به زبانی متفاوت شرح داده شده است. زبان او زبان ریاضی نیست که زبان شعر است، اما پیام یکی است، آن شعر را می‌توان به ریاضی ترجمه کرد.

«حرکت وجود واقعی ندارد، پس چگونه می‌تواند چیزی به نام عجله وجود داشته باشد؟»

استاد گفت: «کی می‌داند که حرکت غیر واقعی است؟ اگر حرکت غیر واقعی است، آنگاه داننده هم واقعی نیست. کی می‌داند؟ چه کسی شاهد آن است؟ اگر رؤیا غیر واقعی است، رؤیا بین هم نمی‌تواند واقعی باشد. وقتی که در می‌یابیم رویا غیر واقعی است پس در می‌یابیم که رویا بین هم واقعی نیست. آنها با هم پدیدار شد و باهم ناپدید می‌شوند. انها دو روی یک سکه هستند. استاد می‌گوید: «اگر حرکت غیر واقعی است چه کسی می‌داند؟ پس چه کسی ادعا می‌کند که حرکت غیر واقعی یا نسبی است؟»

یوکا پاسخ داد: «خود شما با این سؤال‌ها به تمیز دادن و تشخیص پرداخته اید. از من می‌پرسید چرا چنین شتاب دارم؟ شما تشخیص دادید با سؤال خود زمان را آفریدید. من فقط در پاسخ به شما ادب را به جا می‌آورم شما دلیل آن هستید.»

استاد بسیار شاد شد و گفت: « تو به طرز شکوهمندی معنای ازلیت را دریافته ای!» زیرا اگر کسی بتواند بداند و ببیند که زمان واقعی نیست آنگاه تولد و مرگ ناپدید می‌شود- زیرا تولد و مرگ فقط در زمان وجود دارند، آنها وقایع زمان هستند. اگر زمان خود واقعیت نداشته باشد پس واقعیت تولد و مرگ هم از میان می‌رود. این رهایی است. و این چیزی است که در مراقبه عمیق اتفاق می‌افتد؛ می‌بینید که زمان واقعی نیست.

لحظه ای که ذهن متوقف می‌شود، زمان هم متوقف می‌شود. آنها با هم متوقف می‌شودن. از این رو بودایی‌ها می‌گویند: ذهن زمان استو آنها هم معنی هستند. دو نام برای یک پدیده. این حرکت ذهن است که حرکت زمان را می‌آفریند. این ذهن متحرک است که توهم زمان حرکت دار را می‌سازد. وقتی که ذهن توقف کند، در سکوت کامل فرو می‌رود، افکار ناپدید می‌شوند و هیچ چیز حرکت نمی‌کند. آنگاه نه در گذشته هستند نه در آینده و نه حتی در حال. هرگاه که در مراقبه فرو روید زمان متوقف می‌شود، ساعت متوقف می‌شود، دنیا متوقف می‌شود. فقط هستید زمان وجود ندارد- نمی‌توانید با زمان ارتباط داشته باشید. پس بهترین تعریف مراقبه «بی ذهنی» یا حالت بی زمانی است.

استاد گفت: «تو به طرز شکوهمندی معنای ازلیت را دریافته ای!»

اما یوکا دوباره پاسخ داد: «آیا ازلیت معنایی دارد؟ اگر زمان وجود ندارد پس تولدی هم وجود ندارد اگر تولدی وجود ندارد معنای ازلیت چیست؟ تمام معانی به متضاد خود بستگی دارند. اگر کسی ازما بپرسد نور چیست؛ برای تعریف نور باید تاریکی را ایجاد کنید. اگر کسی بپرسد سلامتی چیست، باید برای تعریف آن بیماری را ایجاد کنید. تمام واژه‌ها در سایه نقاط متضادشان است که معنا می‌یابند. اگر تولد وجود ندارد معنای ازلیت چیست؟ یوکا دوباره حمله می‌کند. در همان وهله اول می‌توانست استاد را رانگیزد؛ ولی او می‌خواست استاد را به مباحثه بکشد.

اما شما نمی‌توانید استاد را وادار به مباحثه کنید. استاد سر جنگ ندارد، اهل بحث نیست برای همین است که با شادی می‌گوید: «تو به طرز شکوهمندی معنای ازلیت را دریافته ای!» به این ترتیب دیگر جایی برای بحث نمی‌ماند. بحث یعنی حتی اگر حق با شما نباشد، اصرار می‌کنید که ق با شماست و فرد مقابل اشتباه می‌کند. بحث گردش نفس است، رقم نفس. شما نمی‌توانید با استاد بحث کنید زیرا کسی نیستید. می‌توانید با استاد گفتگو کنید اما بحث نه. هرگاه که نکته را دریابید، به حقیقت نزدیک می‌شوید، بی درنگ آن را تأیید می‌کنید و استاد خواهد گفت همینطور است حق با توست. اما موضوع این نیست که حق با کیست، بلکه باید دید چه چیزی حق است؟

تفاوت را ببینید وقتی با کسی بحث می‌کنید موضوع حقیقت نیست بلکه سؤال این است که حق با چه کسی است. تو یا من؟ در متون مقدس بودایی به موارد بسیاری از این دست بر می‌خوریم گاه احساس می‌کنیم که بحث عالی و بی نظیری در پیش است. و اگر عادت به خواندن کتاب‌های غربی داشته باشید، مباحثه افلاطون و سقراط یا چیزی مشابه آن را انتظار خواهید داشت. اما در مورد استاد لحظه ای که به حقیقت نزدیک می‌شود مأیوس می‌شوید اما بلافاصله حقیقت را تأیید می‌کند. خواه از جانب شما باشد و یا هرکس دیگر- مهم نیست. حقیقت اهمیت دارد اینکه از طرف چه کسی مطرح می‌شود مهم نیست. موضوع مشاجره نفس نیست.

یوکا می‌خواست استاد را وارد مشاجره کند می‌خواست او را امتحان کند ببیند آیا واقعاً به حکیمی‌رسیده است یا دچار توهم شده است. آن مرد زیبایی خارق العاده ای داشت. چشمانی نافذ و مغناطیس عشق قدرتمندی در اطراف خود داشت، اما همیشه باید محتاط بود- همه آنها ممکن است که تصنعی باشند. اگر کسی به مدت طولانی عاداتی خاص را تمرین کند می‌تواند طوری وانمود کند که همه آنها واقعی به نظر برسند. از این رو یوکا دوباره می‌پرسد: «آیا ازلیت معنایی دارد؟»

استاد پاسخ داد: «اگر معنایی نداشت چگونه کسی می‌توانست تمایز قائل شود؟ ما فقط در صورتی می‌توانیم تشخیص دهیم که کلمات دارای معنا باشند. اگر کلمات فاقد معنا باشند آنگاه دیگر امکان تشخیص و تمایز وجود نخواهد داشت. دیگر نمی‌توان گفت: «این روز است و آن شب.» اگر کلمات معنا نداشته باشند چگونه می‌توانید تمایز قائل شوید؟ اگر کلمات معنا ندارند، تشخیص و تمایز غیر ممکن است.

یوکا گفت: «تشخیص هم معنایی ندارد.» او عمیق تر و عمیق تر اصرار می‌ورزد. می‌خواهد ببیند آیا استاد خشمگین می‌شود آیا واکنشی نشان خواهد داد که معلوم کند این فرزانگی ساختگی است.

استاد بسیار خوشحال شد از این گفتگوی بی نظیر چه احساسی پیدا می‌کنید؟ چرا این مباحثه بی نظیر است؟ زیرا در اینجا دو مرد با قدرتی بی نهایت چشم در چشم هم ایستاده اند بی آنکه رقابتی در کار باشد دو مرد حق بی هیچ بحث و مشاجره ای. این حادثه زمانی اتفاق می‌افتد که قدرت واقعی باشد. و فقط قدرت واقعی قادر به پذیرش حقیقت فرد مقابل است. وقتی که قدرت واقعی نباشد همیشه در حال تدافع هستید: می‌ترسید درونتان آشکار شود. وقتی که قدرت واقعی نیست با احتیاط حرکت می‌کنید. نمی‌توانید بگویید حق با دیگری است زیرا در آن صورت خودتان خطاکارید. وقتی که قدرت واقعی نیست منشأ آن نفس است. قدرت واقعی از آن شما نیست. قدرت واقعی ناشی از کل و کمال است این زمانی روی می‌دهد که قدرت واقعی است. قدرت واقهی یعنی قدرت مطهری که سلطه جو نیست.

این تفاوت را باید شناخت در جهان دو نوع قدرت وجود دارد: یکی قدرتی که بر دیگران سلطه گری می‌کند. این قدرت سیاسی است پادشاهان سیاستمداران و دیکتاتورها از این قدرت برخوردارند اما این نوع قدرت

ناتوان است: در عمق، فقیر است. آنها چیزی را در جنجال قدرت پنهان می‌کنند- ناتوانی شان را- آنها پیرامون خود قدرت را ایجاد می‌کنند تا با عجز خود مواجه نشوند. قدرت دینی و روحانی قدرت سلطه گری نیست، بلکه فقط قدرت مطهر است. خطاب به دیگران نیست به همین دلیل است که می‌تواند بسیار متواضع و معصوم باشد. قدرت مطهر قدرتی است که قدیس‌ها و عرفا به طرز برجسته ای از آن برخوردارند در حالی که سیاستمداران و دیکتاتورها فاقد آن هستند. دیکتاتور دروناً فقیر است قدرتش سلطه گری است. در حالی که قدرت دین قدرت خداست. بر شما نازل می‌شود، زیرا تهی شده اید، پس لبریز از آن می‌شوید. قدرت سلطه گری بر دیگران مخرب است، در حالی که قدرت مطهر خلاقیت و سازندگی محض است.

قبل از پرداختن به سوتراها، باید به چند نکته توجه کرد. هربرت بنویت Herbert Benoit ذن را آموزه ای ناگهانی و بی مقدمه می‌خواند. این اصطلاح در مقابله با آموزه‌های تدریجی ابداع شد. او برای آیین ذن فعل مفرد به کار می‌برد. اما برای بقیه فعل جمع. زیرا آموزه بی مقدمه و ناگهانی فقط منفرد و واحد می‌تواند باشد، اما آموزه‌های تدریجی به تعداد مردم جهان می‌توانند باشند. زیرا هرکس باید به شیوه خود پیشرفت کند. بنابراین میلیون‌ها آموزه تدریجی می‌تواند وجود داشته باشد.- پس حق با هربرت بنویت است. آموزه ناگهانی مرد و یکتاست. در مورد مردم مختلف متفاوت نیست زیرا ناگهانی است. به شما و هویت شما متکی نیست فقط به یک چیز بستگی دارد: ناپدید شدن شما. و این ناپدید شدن ناگهانی است بی مقدمه این نکته را باید خوب درک کرد. زیرا در ذن نکته ای اساسی است.

یوگا آموزه ای تدریجی است، ذن آموزه ای ناگهانی. بینش بنیادین ذن بسیار زیبا و شکوهمند است فقط یک معنا دارد: مرتبه بودایی، چیزی نیست که باید به آن رسید. در یوگا باید به سامادی Samadhi رسید: باید شخصیت خود را اصلاح کنید. بهبود ببخشید روی خود پیوسته کار کنید یوگا برنامه بهبود تحقق وپیشرفت است. در ذن فقط باید دریابید که یک بودا هستید. پیشرفتی در میان نیست رشدی در کار نیست، موفقیت وجود ندارد بودایی ذات همه است.

هرکس یک بوداست: دانستن یا ندانستن این حقیقت تفاوتی ایجاد نمی‌کند. بعضی از بوداها در خوابند و خرناسه می‌کشند، بوداهای دیگر بیدار شده اند. ولی در هر حال هر دو دسته بودا هستند.

در ذن شیوه ای وجود ندارد. نه اینکه اساتید ذن شیوه یا طریقتی به شاگردان خود تجویز نمی‌کنند- نه- اساتید ذن این کار را می‌کنند، تا به شما و به میل قلبی تان ثابت کنند که همه شیوه‌ها بی مصرفند آنا شیوه‌های را ارائه می‌دهند تا با آنها کار کنید و به تدریج بیهودگی آنها را دریابید لحظه ای که بیهودگی یک شیوه را دریافتید و آن را پشت سر گذاشتید شیوه ای برتر به شما داده خواهد شد و به همین ترتیب شیوه‌های برتر و برتر تا اینکه عاقبت به تدریج همه شیوه‌ها را کنار خواهید گذاشت زیرا بیهودگی همه آنها را خواهید دید.

روزی به نقطه ای خواهید رسید که چیزی برای به دست آوردن وجود ندارد، مقصدی برای رسیدن نیست. ذن آن لحظه را «شک بزرگ» می‌نامد. آن لحظه در بین عرفای مسیحی «شب تاریک روح» نامیده شده است. آن لحظه به راستی شب تاریک روح است. شک بزرگ. نه چیزی برای به دست آوردن هست و نه مقصدی برای رسیدن، آینده ناپدید می‌شود؛ بهت زده می‌شوید. آنگاه که هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟ اصلاً برای چه زندگی می‌کنیم؟ اگر رسیدنی در کار نیست اگر مقصدی نیست کسی نیست که به او برسیم همه چیز بی معنا می‌شود. پس در این صورت این همه چیست؟ تردیدی بزرگ بر می‌خیزد.

این تردید قبل از ساتوری پیش می‌آید. این شک بزرگ این شب تاریک روح، پیوسته مقدم بر ساتوری است. در این مرحله یا به خاطر شک عقب برمی‌گردید- دوباره به روش‌ها و شیوه‌ها بر می‌گردید، به طریقت‌ها و راهها می‌چسبید. به متون اصول فلسفه‌ها و آموزه‌ها. به عقب برمی‌گردید تا از این شک اجتناب کنید و به چیز دیری می‌چسبید. اما اگر واقعاً شهامت داشته باشید... شهامت واقعی، شهامت ماندن در شک آنگاه به عقب برنمی‌گردیدو به هیچ چیز نمی‌چسبید در شب تاریک روح درمانده و گمشده- تنها... می‌مانید و معنا و آینده ای نمی‌بینید. اگر این شهامت وجود داشته باشد ساتوری اتفاق می‌افتد. نا گهان از این شک عظیم و درد و پریشانی آن، بیدار می‌شوید.

کابوس هم همینطور است. کابوس را هرشب می‌بینید. اگر کابوس خیلی وحشتناک باشد خواب گسسته می‌شود. می‌توان تمام شب، خواب‌های شیرین دید. هیچ مشکلی نیست. خواب چنان شیرین است که مثل لالایی می‌ماند. شما را سرمست نگاه می‌دارد. اما اگر خواب وحشتناک باشد؟- اگر ببری شما را تعقیب کند و هر لحظه نزدیک تر شود… و ترس… قلبتان تندتر می‌زند، تنفستان منظم نیست، عرق می‌ریزید، می‌دوید، اما راه گریزی نیست، ناگهان می‌بینید راه به پرتگاهی منتهی می‌شودو هیچ راهی نمانده است. ببر کاملاً نزدیک شده است. و نفس‌های آن را بر پشت خود احساس می‌کنید. بعد پنجه اش و خون روی پشتتان می‌دود- آیا می‌توانید همچنان در خواب بمانید؟ این کابوس بسیار وحشتناک است، خوابتان می‌شکند. ناگهان بیدار می‌وید. مثل آن است که از یک مرتبه آگاهی به مرتبه ای دیگر می‌پرید یک لحظه قبل خواب بودید حالا بیدار شده اید. ببری نیست فقط همسرتان است که دست بر پشت شما گذاشته… همه چیز ناپدید شده است.

شک بزرگ مرحله ای است که فرد عظیم ترین کابوسها را تجربه می‌کند. کل زندگی او به کابوسی تبدیل می‌شود که با چشمان باز شاهد آن هستید. می‌بینید که زندگی معنایش را از دست داده است… زیرا زندگی در صورتی معنا دارد که شما هدفی داشته باشید. وقتی هدف شما را شیفته می‌کند زندگی معنا می‌یابد. وقتی هدفی در میان نباشدمعنا هم ناپدید می‌شود. یکباره می‌بینید که زمینی زیر پایتان نیست؛ در خلأ شناورید. مثل برگی خشک به جایی ناشناخته به عمق چاهی بی انتها فرو می‌افتید و همه جا تاریک است و حتی یک شعاع نور نیست.

و این کار یک استاد ذن است: شما را به درون شک بزرگ می‌کشد وقتی که این امر اتفاق افتاد ساتوری هم باید اتفاق افتد، مگر آنکه پس روید و دوباره خوابهای شیرین ببینید.

بودن با یک استاد واقعی، یعنی بر آتش بودن بودن با یک استاد واقعی یعنی مرگ خود را دیدن؛ با هلاک و نابودی خود رو در رو شدن. برای همین است که ذن، اشراقی ناگاه آموزه ای ناگهانی نامیده شده است.

هربرت بنویت همچنین می‌گوید که ساتوری دو معنا دارد: یکی مرتبه ساتوری است که همه در آن قرار دارند: پرنده‌ها، درختان، کوهها، شما و بوداها- گذشته، حال، آینده. کل هستی در مرتبه ساتوری است. به عبارت دیگر خدا همه جا و در همه چیز حضور دارد؛ خدا روح همه چیز است. بودایی، ذات همه چیز است. دومین ساتوری، واقعه ساتوری است. همه انسانها به طور جاودانه در مرتبه ساتوری هستند. واقعه ساتوری آن لحظه تاریخی و حکایت گونه ای است که انسان ناگهان تشخیص می‌دهد همیشه در مرتبه ساتوری بوده است.

شما یک بودا هستید. وقتی این حقیقت را تشخیص دهید یا آن را به یاد آورید آن تشخیص واقعه ساتوری می‌شود. واقعه ساتوری فقط یک پنجره به روی مرتبه ساتوری است و این واقعه ساتوری ظاهراً در چشم کسی واقع است که آن را تجربه نکرده است. کسی که آن را تجربه کرده باشد تشخیص می‌دهد که همیشه در ساتوری بوده است. به همین دلیل است که نمی‌توانیم از پیشرفت، تکامل، موفقیت، تحقق و غیره سخن بگوییم.

هیونینگ، استاد یوکا می‌گوید: «موفقیتی در کار نیست، شناختی در میان نیست» و البته همانند یک استاد می‌گوید همه تلاشها در جهت شناخت بی فایده هستند.

پس چرا پیروان ذن تلاش می‌کنند؟ برای اینکه بیهودگی آن را ببینند. بیهودگی به تدریج ثابت می‌شود. و آنگاه فرد با یک سؤال همیشگی تنها می‌ماند. در ذن آن را «شک بزرگ» می‌نامند. و این پیش از واقعه ساتوری است. تشخیص ساتوری شامل تشخیص این نکته است که تشخیص توهم است راه تشخیص هم توهم است. زیرا همه چیز از آغاز تشخیص داده شده است. موضوع همین است.

این بنیادی ترین بینش ذن است. اگر آن را درک کنید آنگاه ترانه اشراق یوکا را به راحتی می‌توانید بفهمید. حال ترانه:

آیا او را نمی‌بینی؟

آن خردمندرا، پیوسته، آسوده، همواره ساکن

از توهم نمی‌گریزد

به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست.

جهل در ذات بوداست

پیکر غیر واقعی و وهمی‌ما، همان پیکر جهان است.

عبارتی بسیار مهم عباراتی که شما را بهت زده می کند.

آیا او را نمی‌بینی؟

بودا در درون شماست، آیا او را نمی‌بینید؟

آن خردمند را پیوسته آسوده، همواره ساکن.

آیا تابحال حس کرده اید چیزی در درونتان هست که پیوسته بی حرکت و ثابت است؟ اگر نگاه کنید آن را می‌بینید. درد دارید اما چیزی فراتر از درد می‌ماند؛ ذات بودایی تان. گرفتار هستید، کمی‌به عمق درون نگاه کنید به عمق روید، چیزی را در آنجا می‌بینید که پنهان است و تحت تأثیر گرفتاری‌ها قرا نمی‌گیرد. هیاهوی شدیدی در ذهنتان برپاست- فکر و فکر همه در تردد هستند، ترددی دیوانه وار. اما آیا شاهدی را نمی‌بینید؟ شاهدی ایستاده بر فراز تپه‌ها؟

آن واقعیت شماست. این بودای نهان در شماست. و آنجاست فقط باید شناخته شود.

آیا او را نمی‌بینی؟

آن خردمند را، پیوسته آسوده، همواره ساکن.

از توهم نمی‌گریزد.

نیازی نیست که از توهم بگریزیم. توهم، توهم است شناختن آن به عنوان توهم کافی است. لازم نیست از آن بگریزیم. به همین دلیل است که استاد ذن در دنیا زندگی می‌کند. او گریزان نیست. از دنیا نمی‌ترسد مانند پیروان ودانتا نیست که می‌گویند: «دنیا توهم است، پس باید آن را ترک کنیم.» مسخرگی موضوع را ببینید. اگر دنیا توهم است چرا باید آن را ترک کرد؟ چگونه می‌توان یک توهم را ترک کرد؟ و فقط این نیست، این دسته از مردم دنیا را ترک می‌کنند به غارهای هیمالیا می‌روند در آنجا می‌نشینند و خرسندند که دنیا را ترک کرده ناد. آنها چه چیزی را ترک کرده اند؟ اگر دنیا توهم باشد که نمی‌توان آن را ترک کرد. اگر هم که توهم نیست پس احمق هستید که آن را ترک می‌کنید. در هر دو صورت نمی‌توان آن را ترک کرد. نیازی به این کار نیست. اگر دنیا غیر واقعی است، چگونه می‌توانید ان را ترک کنید؟

دیدن دنیا به عنوان توهم کافی است. با دیدن آم گشتالت تغییر می‌کند. ناگهان دیگر نگران توهم اطرافتان نیستید، در آگاهی شاهد تمرکز یافته اید.

از توهم نمی‌گریزد

به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست.

او جوینده نیست، زیرا جوینده در آینده زندگی می‌کند. زندگی در آینده یعنی زندگی با آرزو. زندگی با آرزو یعنی زندگی در دنیا. این ترک در معنای ذن است. زندگی نکردن در آینده؛ زیرا آینده وجود ندارد؛ زندگی نکردن با آرزو. مهم نیست که آرزویتان برای پول است یا مراقبه، موضوع آرزوی تان تفاوتی نمی‌کند- آرزو در هر حال- بجا می‌ماند. خود آرزو مشکل است. پس پیرو واقعی ذن به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست.

نکته را ببینید. یوکا آن را «به اصطلاح حقیقت» می‌نامد. همه حقایق به اصطلاح حقیقت هستند زیرا حقیقت واقعی را نمی‌توان بیان کرد. پس تمام حقایق ساخته بشر هستند.

دو سه روز پیش یک سانیاسی نامه ای به من نوشت. او که سخت درگیر اشراق بود نزد من آمد تا بگوید که در شکمش نزدیک به پرده دیافراگم صفحه ای فولادی را حس می‌کند که او را به دو بخش تقسیم می‌کند. روی این صفحه فقط یک سوراخ وجود داشت که از طریق آن می‌توانست با قسمت تحتانی بدن ارتباط برقرار کند.او سردرگم شده بود چون زیر سوراخ نوشته شده بود: «ساخت آمریکا» او سخت نگران شده بود: « این دیگر چیست؟» این صفحه فولادی خواه ساخت آمریکا باشد یا هند در هر حال ساخته دست انسان است.

فلاکت شما ساخته انسان است. رنجتان ساخته انسان است. خلاقیت خود را به کار گرفته اید تا فلاکت را ایجاد کنید. در واقع نیروهای خلاقه تان سوء استفاده کرده اید. و زمانی که چیزی را در ذهنتان اجاد کنید واقعی می‌شود. مگر آنکه دیگر آن را حمایت نکنید. هرآنچه به نظرتان واقعی می‌رسد ، به دلیل آنکه واقعیت آن را حمایت می‌کنید واقعی به نظر می‌رسد. آن را حس و تغذیه می‌کنید. آن را حمایت نکنید نیازی نیست بازار را ترککنید بلکه هرجا ه هستید می‌توانید دست از حمایت بردارید. و راه کناره گیری از آن مشاهده آن است در سکوت آن را ببینید، بی هیچ قضاوتی.

از توهم نمی‌گریزد؛

به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست

جهل در ذات بوداست.

پس نگران نباشید. حت اگر نادان هستید نگران نباشبد زیرا هنوز یک بودا هستید- فقط از آن آگاه نیستید. در واقع انسانی غنی هستید. در خوابید و خواب می‌بینید که گدا شده اید. اما در واقعیت گدا نیستید، بلکه متمول هستد. گنجینه شما هنوز به شما تعلق دارد، حساب بانکی تان از آن شماست. و صبح وقتی که ازخواب بیدر می‌شوید لازم نیست از گدا بگریزید... و به دنبال گنجینه تان باشید.متوجه می‌شوید که گنجتان همیشه وجود داشته است. حتی زمانی که خواب می‌دیدی گدا هستید.

کل این دنیا رؤیایی است که خود ما آن را خلق کرده و حفظ کرده ایم.

پیکر غیر واقعی و وهمی‌ما همان پیکر جهان است.

و نگویید که «این غیر واقعی است» و آن «واقعی». همه یکی هستند.

بیرون راندن همه چیز و چسبیدن به هیچ

هردو یک بیماری هستند...

هوشیار باشید گاهی اتفاق می‌افتد که مردم سعی می‌کنند همه چیز را دفع کنند و بعد به خلأ می‌چسبند. اما اگر به خلأ بچسبید آن را به بزرگترین موضوع ممکن در دنیا تقلیل داده ای. به این ترتیب خلأ گنج و مایملک شما می‌شود. دیگر باید برای محافظت از آن خیلی محتاط باشید حتی سگی که پارس می‌کند و می‌تواند آن را نابود کند. کودکی در حال بازی است، فریاد می‌زند و فریاد او برای خلأ شما مخرب است.

به افراد به ظاهر دیندار نگاه کنید. هر چیز کوچکی می‌تواند آنها را برآشفته کند. کودکانی که در کوچه بازی می‌کنند. می‌توانند مراقبه این گونه افراد را مخدوش کنند. همسر او به همسایه با صدای بلند حرف می‌زند. نیایش او را مختل می‌کند. اگر یکی از این افراد را در خانه داشته باشید، او همه اعضای خانواده را عصبی می‌کند. و اما این راه دین نیست. بلکه شیوه ای برای سلطه گری بر دیگران است، برای عذاب دادن آنها، برای قدرت گرفتن علیه آنها به نام دین. «پدر در حال مراقبه است» پس کودکان نمی‌توانند بازی کنند. همسرش نمی‌تواند بلند حرف بزند، نمی‌توانید رادیو را روشن کنید، نمی‌توانید تلویزیون تماشا کنید و اصلاً شاید پدر به منظور کنترل کردن بقیه است که مراقبه می‌کند. در غیر این صورت کسی از او حرف شنوی نمی‌کند. همسرش اصلاً اهمیتی نمی‌دهد... و بچه‌ها هم که بچه هستند: اهمیتی به بزرگترها نمی‌دهند. اما وقتی که پدر مراقبه می‌کند، خانه در سکوت فرو می‌رود. و این سیاست پدر است. کوچکترین صدایی ایجاد کنید، او برآشفته می‌شود. آزرده و خشمگین می‌شود، غضبناک شده و در پی انتقامجویی برمی‌آید.

اما فرد دیندار واقعی آرام و خاموش می‌شود، نه به خاطر اینکه دنیای اطرافش خاموش و آرام استبلکه به آن دلیل که دیگر به هیچ چیز وابسته نیست. به دنیا وابسته نیست. تشنه دنیا نیست، و عطش امور دیگر را هم ندارد. او اصلاً تشنه هیچ چیز نیست. او آسوده است.

آیا او را نمی‌بینی؟

آن خردمند را پیوسته آسوده، همواره ساکن

بیرو راندن همه چیز، و چسبیدن به هیچ

هردو یک بیماری هستند...

تفاوتی نیست عده ای مردمی‌بافضیلت هستند اما فضیلت آنها نوعی پول رایج است... پول رایج دنیا. آنها امید دارند در بهشت با تمام لذایذ و موهبتهایش زندگی کنند. برای همین در این دنیا از خود می‌گذرند. آنها حس بسیار خوبی دارند. خود را پرهیزکار می‌دانند. و بقیه مردم را گناهکار می‌بینند. آنها تصور می‌کنند این گناهکاران تا ابد در جهنم عذاب خواهند کشید. درواقع امید دارند چنین چیزی اتفاق بیفتد.

آیا چنین مردمی‌را می‌توان افرادی دیندار دانست؟ همیشه به یاد داشته باشید: ذهن بسیار زیرک است به طوری که می‌تواند یک بیماری را به بیماری ضد آن تبدیل کند. اما واقعیت باقی می‌ماند. به پول وابسته بودید، می‌توانید آن را ترک کنید و به ترک دنیا وابسته شوید. تصور می‌کردید که پول شما را خوشحال خواهد کرد اکنون تصور می‌کنید که ترک دنیا شما را خوشحال می‌کند. چیزی عوض نشده است. همان بیماری.

همچون افکندن خود در آتش

برای اجتناب از غرق شدن

حالا آب و آتش به نظر متضاد می‌رسند. اگر در حال غرق شدن هستید می‌توانید برای نجات خود را در آتش بیندازید اما نقطه متضاد هرگز نمی‌تواند شما را نجات دهد یا ممکن است در آتش باشید و برای نجات خود را در آب بیندازید. متضاد هرگز نمی‌تواند شما را نجات دهد زیرا متضاد فقط به ظاهر متضاد است، در حالی که نیست. آب و آتش تبانی دارند.

نکته را ببینید. و به درون متضاد نپرید، در میانه بمانید، یک ناظر یک شاهد و از این همه رها می‌شوید.

وقتی پرسیدند: «دین تو چیست؟»

گفتم: « نیروی ماکانیا.»

گاه تأیید می‌کند، گاه مردود می‌دارد.

فراتر از خرد آدمی‌است.

گاه موافق با عقل گاه علیه عقل.

آسمانها، آغاز و پایان آن را نمی‌شناسند.

یوکا می‌گوید: «وقتی از من پرسیدند دین تو چیست؟» گفتم: «ماکیانا». در زبان ژاپنی آن را ماهاپراگیا Mahapragya می‌نامند، که به معنای «خرد عالی» است. اینپاسخی زیباست. یوکا پاسخ نمی‌دهد من مسیحی یا بودایی و یا حتی پیرو ذن هستم؛ بلکه فقط می‌گوید: «خرد عالی... ماهاپراگیا»

ماهاپراگیا چیست؟ شاهد بودن نظاره کردن آگاهتر شدن از واقعیتی که وجود شماست. رسیدن به دامنه هسته درونتان.

خرد را نمی‌توان از بیرون کسب کرد. خرد در درون شماست؛ واقعیت درونی شما. در آنجا نور می‌درخشد اما شما هستید که آن را پنهان نگاه می‌دارید. بچرخید چرخشی صد و هشتاد درجه لازم است. و خورشیدی که سحرگاه طلوع می‌کرد شامگاهان طلوع خواهد کرد.

گفتم نیروی ماهاپراگیا، خرد عالی.

و اما خرد عالی چیست؟

آسمانها آغاز و پایان آن را نمی‌شناسند.

زیرا خود انگیز است.

فرد خردمند معمولی پاسخهای از پیش آماده دارد. او یک آدم آهنی است. یک کامپیوتر است. از او سؤال می‌پرسید جواب آماده است. دکمه را فشار می‌دهید، پاسخ بیرون می‌آید. کل کار مکانیکی است. اما خرد عالی چنین نیست.

خرد عالی کاملاً متفاوت است. و برجسته ترین نکته درمورد آن این است که خودانگیز و خود جوش است. صبحها یک چیز است، بعد از ظهر چیزی دیگر و شب... حتی آسمانها آغاز و پایان آن را نمی‌شناسند. چرا؟ زیرا بسیار خودانگیخته است و در لحظه اتفاق می‌افتد. یک واکنش است.

گاه تأیید می‌کند...

از بودا می‌پرسید آیا خدا وجود دارد؟ او گاهی می‌گوید: «آری یک چیز دیگر ممکن است غیر از خدا وجود داشته باشد. فقط خدا وجود دارد.» روز دیگر از بودا می‌پرسید: «آیا خدا وجود دارد؟» بودا چشمانش را می‌بندد می‌نشیند، سکوت می‌کند و هیچ پاسخی نمی‌دهد. سؤال خود را برای سومین بار از او می‌پرسید و او در مورد مطلب دیگری صحبت می‌کند. در واقع او به فردی که سؤال را می‌پرسد پاسخ می‌دهد نه به خود سؤال او به جمع کل: به محتوای سؤال فرد پرسش گر و حال و وای او پاسخ می‌دهد. پاسخ او پاسخی آماده و پیش ساخته نیست.

«گاه تأیید می‌کند...»

به این ترتیب معیار قضاوت خرد عالی این گونه است: هرگز مکانیکی نیست. تکراری نیست.

«گاه تأیید می‌کند، گاه مردود می‌دارد... »

ماکانیا پیوسته بی ثبات است زیرا زندگی اساساً بی ثبات است. عقاید و نقطه نظرهای ثابت و معینی ندارد. مثل آیینه است. میمونی در برابر آینه می‌ایستد تصویر میمون را منعکس می‌کند. الاغی برابر آیینه می‌ایستد تصویر الاغ را منعکس می‌کند. و شما خشمگین برابر آیینه می‌ایستید خشم شما را منعکس می‌کند. با عشق و شادی می‌آیید و عشق و شادی منعکس می‌شود. آینه نظری ندارد که اشیاء چگونه باید باشند. آیینه پیوسته آزادی را مجاز می‌دارد. پس آیینه همه چیز را همان گونه که هست منعکس می‌کند.

«گاه تأیید می‌کند. گاه مردود می‌دارد»

فراتر از خرد آدمی‌است

خرد عالی برتر از خرد انسان است. خرد انسان بسیار ثابت است؛ هرگز خود را نقض نمی‌کند. خط خاصی را دنبال می‌کند: طولی است، یک بعدی، از این رو کاذب است. زیرا زندگی چند بعدی است. زندگی چیزهای زیادی را باهم دارد: زندگی همه چیز باهم است. زندگی تضاد آمیز استو خرد عالی تضادآمیز است.

به یاد داشته باشید هرگاه به کسی می‌رسید که بسیار با ثبات است بدانید او فیلسوف است نه مردی خردمند. او فلسفه ای دارد نظامی‌که به آن وسواس پیدا کرده است. در آن تثبیت شده است و ریشه کرده است. انسان خردمند مثل رود متلاطم است اما فیلسوف مثل یخ منجمد شده است. برای همین است که فلسفه سرد است و دین گرم. دین گرمای عشق را دربر دارد. زیرا جاری است. و جاری می‌ماند. دین حرکت است، زنده است.

فراتر از خرد آدمی‌است

گاه موافق با عقل، گاه علیه عقل...

خرد برتر گاهی موافق عقل است و گاهی قاطعانه علیه آن. نمی‌توان دریافت که انسان خردمند چگونه پاسخ خواهد داد. نمی‌توان آن را پیش بینی کرد؛ غیر قابل پیش بینی می‌ماند. و این باید معیار یافتن یک استاد واقعی باشد. کسی که متضاد اما متوازن و آرام زندگی می‌کند...

آیا او را نمی‌بینی؟

آن خردمند را پیوسته آسوده، همواره ساکن؟

... زندگی می‌کند بی آنکه عقیده ای در مورد چگونه زندگی کردن داشته باشد فقط زندگی می‌کند. معصومانه زندگی می‌کند، مانند آیینه است هرآنچه را که از برابرش می‌گذرد منعکس می‌کند. فقط منعکس می‌کند. تصویر نمی‌سازد، در زندگی همل نمی‌کند، فقط پذیراست.

انسانی واقعاً خردمند زنانه است پذیرا منفعل برای همین است که بودا بسیار زنانه به نظر می‌رسید. ویژگی انفعال و پذیرش...زنانه هستند. او یک مخزن است. زندگی را منعکس می‌کند. می‌گذارد که زندگی در او و از طریق او منعکس شود. ترانه ای را می‌خواند که جهان هستی می‌خواهد از طریق او بخواند. او نظری شخصی ندارد؛ تأخیر نمی‌اندازد.

این ترانه هم ماهاپراگیاست. یکی از زیباترین ترانه‌هایی که تابحال خوانده شده است- زیرا خواننده ای ندارد که ترانه خود را خوانده است.

قطع بلادرنگ ریشه (زندگی و مرگ)

نشانه بودایی است.

اگر برگها را (آیینها) را بچینید

و به دنبال شاخه‌ها (اصول انتزاعی) باشید

کاری از من برای شما ساخته نیست.

به جستجوی حقیقت نباشید

توهمات را قطع نکنید

تلاش برای گریز از توهم

و چسبیدن به واقعیت

سراسر مغلطه است و جعل.

قطع ریشه

حقیقت در درون ماست علی رغم باور شما از بیرون برنمی‌خیزد

درون همه ما کانونی هست که

حقیقت به صورت کامل در آن حضور دارد و

پیرامون آن را دیوار پوست و گوشت احاطه کرده است.

آن ادراک روشن و کامل حقیقت است.

شبکه نفس منحرف و عاجز کننده

این کانون در بند می‌کشد و سرچشمه خطاها می‌شود.

آگاه شدن گشودن راهی است که

شکوه محبوس از آن بگریزد

نه حفر روزنه ای که نور از بیرون به درون بتابد.

بله سخنان رابرت برونینگ Robert Brouning کاملاً درست است. حقیقت موضوعی بیرون از وجود ما نیست. حقیقت شیئی نیست که به دنبال آن بگردیم و آن را پیدا کنیم. حقیقت باطن شماست، حقیقت آن کسی است که می‌جوید حقیقت جستجو نیست که خود جوینده است. اگر حقیقت را موضوعی بیرونی تصور کنیم از همان آغاز بازنده ایم. و وقتی که قدم اشتباه را برداریم اشتباهات بیشتری مرتکب می‌شویم. چرا که هر قدم به قدم بعدی منتهی می‌شود این یک زنجیره است.

قدم اول مهمترین قدم است. در حقیقت نیمی‌از سفر است. اگر قدم اول درست باشد می‌توان گفت که تقریباً به مقصد رسیده اید. در مسیر درست پیش رفته اید.

حقیقت در دنیای بیرون نیست بلکه در عالم درون است و همه در بیرون به جستجوی آن هستند و از این رو به آن نمی‌رسند. این موضوع نه تنها درمورد حقیقت که درباره تمام جستجوها صدق می‌کند. سرور، زیبایی، عشق و شادی در درون هستند. تمام ارزشهایی که هرکس می‌طلبد در درون خود او نهفته اند.

این سخنان برونینگ از اهمیت زیادی برخوردارند:

حقیقت در درون ماست، علی رغم باور ما از بیرون برنمی‌خیزد.

و اما انسان طی قرنها به حقیقتی اعتقاد داشته است که جایی در آسمانهای دور بوده است. پس باید به سوی آن سفر کرد. و باید سفری بسیار طولانی را به سوی آن آغز کند. این سفر نازیر مستلزم تلاش فراوان تمرین پرورش آمادگی عظیمی‌است- در حالی که حقیقت پیوسته در درونتان منتظر شما بوده است.

تمام باورها شما را گمراه می‌کنند زیرا باورها بر اساس این عقیده غلط قرار دارند که حقیقت یک هدف است. مردم نزد من می‌آیند و می‌پرسند: «خدا کجاست؟» آنها تصور می‌کنند سؤال بسیار بجایی می‌پرسند انگار که خدا می‌تواند در جایی باشد. آنها به این موضوع عمیق نگاه نمی‌کنند. آنها باید به خود این سؤال نگاه کنند آن کس که به دنبال خداست کیست؟ آن کس که به جستجوی خداست کیست؟ باید از آغاز شروع کرد. من کیستم؟ تنها سؤال مهمی‌است که فرد می‌تواند بپرسد. و زمانی که پاسخ این سؤال معلوم شد تمام سؤالهای دیگر هم پاسخ داده می‌شوند. زیرا خدا را یافته اند.

رامان ماهاریشی Raman Maharishi یک نوع مراقبه به مردم تعلیم می‌داد. به هرکس که نزد او می‌آمد می‌گفت برو و فقط یک سؤال تعمق کن. آن را مشاهده کن شاهد آن باش- بگذار که این سؤال تمام وجود تو شود طوری که حتی در خواب هم تکرار شود- من کیستم؟ این سؤال مانند یک مانترا تکرار نمی‌شود. اگر تکرار شود متوجه نکته نخواهید شد. من کیستم مانترا نیست، بلکه نوعی تحقیق است. بزرگترین تحقیق موجود. این سؤال را نباید به عنوان تکنیکی در مراقبه به کار بست. بلکه باید اصل زندگی تان شود. در حالی که راه می‌روید- بگذارید این سؤال جاری باشد: چه کسی است که راه می‌رود؟ وقتی گوش می‌دهید بگذارید این سؤال برخیزد: چه کسی گوش می‌دهد؟ و عاقبت این سؤال باید به چنان اعماقی از وجودتان برسد که وقتی می‌پرسید: من کیستم؟ جواب بیاید: چه کسی است که این سؤال را می‌پرسد؟

به عمق درونتان بروید این سؤال حرکتی است به درون و این سؤال تنها می‌تواند تمام مسائل را حل کند. این سؤال شاه کلید است و همه قفلها را باز می‌کند.

حقیقت در درون ماست علی رغم باور ما از بیرون برنمی‌خیزد.

باور شما طبیعت امور را تغییر نمی‌دهد. می‌توانید باور کنید گل سرخ، نیلوفر آبی است- و می‌توانید با سرسختی باور کنید، کورکورانه و دیوانه وار- اما گل سرخ همان گل سرخ می‌ماند. فقط به خاطر باور شما به نیلوفر آبی تبدیل نمی‌شود. بله می‌توان در چنین توهمی‌باقی ماند می‌توانید به خیالبافی ادامه دهید و حتی گاهی گل سرخ را نیلوفر آبی ببینید. باور، رؤیاها را خلق می‌کند. اما قادر نیست واقعیت را بیافرینند. باور نمی‌تواند واقعیت را به شما ارائه دهد. زیرا تمام باورها مانع هستند. باور در اصل یعنی قبل از شناخت موضوعی آن را باور کرده اید. پی خودتان را فریب می‌دهید. تمام کسانی که باور دارند خود را فریب می‌دهند. به خود دروغ می‌گویند. آنها خدا را نشناخته اند آنها هیچ چیزی نمی‌دانند هیچ چیز را تجربه نکرده اند.

روزی مردی نزد من آمد ده روز به صحبتهای من گوش داده بود و بعد گریه کنان آمد و گفت: تو تمام اعتقادات مرا نابود کردی و الآن سرگردانم. سی و پنج سال مطابق یک روش زندگی کرده بودم. همه کارهای ممکن را انجام داده بودم. و رویای زیبایی داشتم. و اما تو آن را در هم کوبیدی. فکر می‌کردم خدا را می‌دیدم مشاهده زیبایی‌هایی از خدا داشتم و حالا همه انها ناپدید شده اند، او مثل کودکی که اسباب بازی‌هایش را از او گرفته بودند اشک می‌ریخت. مرد گفت: حالا کمکم کن تا دوباره شروع کنم! با این که او می‌گریست من خندیدم گفتم: دوباره شروع کنی؟ در آن صورت دوباره در دام توهمی‌دیگر اسیر می‌شوی. منظورت از شروع دوباره چیست؟ مرد گفت باورهای کهنه من نابود شده اند حالا اعتقاداتی تازه به من بده. منظورم این است.

مردم پیوسته اعتقادات خود را تغییر می‌دهند اما این کار هرگز موجب تحولی اساسی نمی‌شود. در واقع آنها رؤیای خود را تغییر داده اند. باز چیزی تغییر نمی‌کند. در اعماق همه چیز همانطور می‌ماند .با تغییر اعتقادات چیزی عوض نمی‌شود. باور یعنی نمی‌دانید اما تصور می‌کنید که می‌دانید. و هرچه کمتر بدانید با سرسختی بیشتری باور دارید- طبعاً باید آن را تکمیل کنید. هرچه کمتر بدانید مغرورتر می‌شوید، خشک تر می‌شوید، خشونت بیشتری خواهید داشت- آماده جنگیدن، کشتن و کشته شدن می‌شوید. زیرا می‌ترسید.

اگر کسی شما را روشن کند می‌بینید که باورتان فقط یک باور است و نه هیچ چیز دیگر... آنگاه هر آنچه سرمایه گذاری کرده اید بر باد می‌رود و زندگی تان یک زندگی احمقانه می‌شود و عاری از هوش و ذکاوت.

رابرت برونینگ درست گفته است. باور شما هرچه که باشد نمی‌تواند تغییری ایجاد کند. حقیقت همان است که هست. حقیقت فراتر از هدف و آرمان است. پس نمی‌توان به آن اعتقاد داشت. حقیقت فراتر از آن است که ستایش شود. حقیقت، واقعیت نهان وجود شماست. شما بخشی از آن هستید، و آن بخشی از شما. میان شما و حقیقت جدایی نیست. نخستین دری که باید گشود در درون شما باید باز شود و آنگاه در بیرون را هم خواهید دید راه دیگری نیست زمانی که آن را در درون دیده اید آن را در درخت، کوه، ستاره و در همه چیز خواهید دید زیرا آن کانون را لمس کرده اید آن کانون دیگر در همه جا حضور دارد دیگر درون همه چیز را شناخته اید خدا درون و باطن همه چیز است.

اما نخستین برخورد نخستین آشنایی باید در درون شما اتفاق افتد زیرا آن درون است که نزدیکترین نقطه به کانون است – آنجا همیشه حضور داشته اید.

روزی لئون تولستوی همراه چخوف به پیاده‌روی رفت به اسب زیبایی در میان بیشه رسیدند تولستوی شروع کرد به حرف زدن در مورد اسب او چنان از اسب حرف می‌زد که چخوف نمی‌توانست آن را باور کند چخوف گفت: چه می‌گویی؟ طوری حرف می‌زنی که انگار درون اسب را می‌شناسی! تولستوی گفت: این صبح این پرندگان این درختها این آسمان خورشید این ابرها ... او حس اسب نسبت به اینها به بوی خاک مرطوب سبزه‌ها گلها خورشید را وصف می‌کرد او چنان حرف می‌زد که انگار حرفها همه از زبان اسب بود چخوف خود هنرمند بزرگی بود داستان نویسی زبردست و نابغه ای برجسته. اما هیچ کاه تصور نکرده بود که احساس اسب چگونه خواهد بود. ولی تولستوی چنان عمیق و پرشور سخن می‌گفت که چخوف گفت: «تولستوی من تصور می‌کنم تو زمانی اسب بوده ای!» تولستوی خندید و گفت: «نه اما روزی که به درون خود رسیدم در واقع به درون همه رسیدم. پیش از آن خودم را فقط جسم می‌دیدم- انگار خودم را از بیرون می‌دیدم.»

آیا از درون با خودتان آشنا هستید؟ آیا فقط آنچه را آینه در مورد شما می‌گوید می‌دانید؟ یعنی گویی بیرون از وجود خود ایستاده اید و از آنجا به خود نگاه می‌کنید. همه چیزهایی را که مردم در مورد شما می‌گویند می‌دانید؛ کسی می‌گوید شما زیبا هستید پس تصور می‌کنید زیبا هستید. کسی می‌گوید زشت هستید، پس تصور می‌کنید زشت هستید و احساس فلاکت می‌کنید. کسی می‌گوید باهوش هستید آنگاه پرواز می‌کنید. کسی می‌گوید احمق هستید، درهم می‌ریزید. و این چیزی نیست جز آینه: عقاید سایرین چیزی بیش از یک آینه نیستند. اما آیا تابحال درون خود را دیده اید؟ و آنجاست که شما حضور دارید. در آنجا ساکن هستید اما چگونه می‌توانید واقعیت درون یک درخت کوه یا ستاره را بشناسید؟ و چگونه می‌توانید باطن هستی را بشناسید؟

خدا در درون و باطن کل حضور دارد و اما برای ورود به آن درون باید از در خود وارد شد.

حقیقت در درون ماست و علی رغم باور ما از بیرون برنمی‌خیزد.

درون همه ما کانونی هست که حقیقت به صورت کامل در آن

حضور دارد.

کاملاً درست است گاه پیش می‌آید که شاعرها به عرفا نزدیک می‌شوند. شعر بیش از هر چیز دیگر به دین نزدیک است شعر نیم نگاهی به حقیقت است. عرفان زندگی در حقیقت است. شعر مانند کوههای هیمالیا از فاصله دور است- قله‌های آفتابی، برف‌های بکر- اما دین، زندگی کردن بر فراز آن قله‌های آفتابی و برفهای بکر است. شعر نمایی دور از حقیقت است عرفان یا دین یکی شدن با آن است. شناخت آن به عنوان عمیق ترین کانون درون هرکس. اما شعر بیش از هر چیز دیگر به آن نزدیک می‌شود.

آنجا که حقیقت به صورت کامل در آن حضور دارد...

هیچ چیز در شما کم نیست هیچ چیز نباید به شما افزوده شود. کامل زاده شده اید. زیرا کمال زاده شده اید. شما کامل هستید، زیرا کمال درون شما نفس می‌کشد. درون شما زندگی می‌کند. شما امتدادی از کمال

هستید خدا کامل است. پس هیچ چیز نمی‌تواند ناقص باشد. زیرا همه چیز در هستی تجلی اوست پس چگونه می‌تواند خلقت او ناقص باشد؟ بنابراین نیازی به جستجوی کمال نیست، نیازی نیست که خود را بهبود ببخشید. فقط لازم است بدانید چه کسی هستید و در آن دانستن است که فرد احساس کامل بودن و کمال می‌کند. نباید کامل شد. چرا که کامل بوده اید. و از آنجایی که می‌کوشیم کامل شویم، بیش از پیش مسخره می‌شویم.

طی قرن‌ها انسان سعی کرده است کامل تر و کامل تر شود و تنها نتیجه آن بوده است که او زشت تر و زشت تر شده است. این تلاش بیهوده است. مردم در تلاش برای کامل شدن گناهکار شده اند. آنها در تلاش برای کامل شدن بیمارگونه و غیر منطقی شده اند.

آنها تلاش کرده اند کامل شوند اما بارها و بارها شکست خورده اند باید شکست می‌خوردند چرا که کامل هستند... شما نمی‌توانید به آنچه از قبل دارید دست یابید. پس تلاش در این جهت محکوم به شکست است. و وقتی که بارها شکست بخورید طبعاً غمی‌عمیق به وجود می‌آید؛ فرد کاملاً افسرده می‌ود. تمام امیدها از دست می‌روند، و سرور و شادی هم همراه آن... زندگی پلیدی زشتی می‌شود، و فرد باید به نوعی آن را تحمل کند. زندگی به گناه تبدیل می‌شود. اگر سعی کند فردی کامل شود، زندگی گناه می‌شود زیرا شکست خواهد خورد خود را سرزنش می‌کند، از خود متنفر می‌شود- و کسی که از خود نفرت داشته باشد تا جای ممکن از خود دور می‌شود.

درون همه ما کانونی هست که

حقیقت به صورت کامل در آن حضور دارد و

پیرامون آن رادیوار پوست و گوشت احاطه کرده است.

آن ادراک روشن و کامل حقیقت است

حقیقت شیء نیست بلکه وضوح در ادراک است. حقیقت دیدن چیزی نیست بلکه وضوح در نگرش است همه چیز ناپدید می‌شود همه محتواها نابود می‌شوند فقط وضوح است که می‌ماند همه چیز شفاف می‌شود- می‌توانید به طور کامل ببینید، هیچ چیز از شما پنهان نمی‌ماند آن ادراک حقیقت است.

حقیقت شیء نیست بلکه نوعی بیداری در شماست. تأکید می‌کنم که حقیقت در درون است نه در بیرون بیداریی است که در درون شما کارکرد شایسته و عالی هوش نمی‌توانید حقیقت را ببینید حقیقت شیء نیست نمی‌توانید حقیقت را در دست بگیرید شیء نیست. نمی‌توانید حقیقت را بدهید یا بگیرید؛ شیء نیست حقیقت چشم باطن شماست، ادراک درونی شما- هندوها آن را چشم سوم می‌نامند.

بیداری و هوشیاری حقیقی بودن است. پس بگذارید آن را تعریف کنیم. غیر- حقیقت، ناآگاهی است و حقیقت آگاهی است. غیر-حقیقی بودن زندگی کردن مثل یک خوابگرد است؛ حقیقت زندگی کردن مثل یک بوداست: هوشیار، مراقب، شاهد.

شبکه نفس، منحرف و عاجز کننده

این کانون را در بند می‌کشد و سرچشمه خطاها می‌شود.

آگاه شدن گشودن راهی است که

شکوه محبوس از آن بگریزد،

نه حفر روزنه ای که نور از بیرون به درون بتابد.

این شکوه درون شماست. مثل چشمه ای است پنهان پشت یک صخره و به خاطر صخره است که چشمه نمی‌تواند جاری شود. صخره را کنار زنید و چشمه جاری می‌شود. این بینش هم اهمیت زیادی دارد. می‌گویم «پنهان پشت صخره» نه «پشت صخره‌ها» زیرا فقط یک صخره وجود دارد. کسی فکر می‌کند به خاطر خشم و خشونت است که نمی‌تواند به حقیقت دست یابد، پس خشم و خشونت را ترک می‌کند. یک نفر دیگر فکر می‌کند به علت پول و داریی است پس همه دارایی‌ها را ترک می‌کند. شخص دیگر تصور می‌کند به خاطر

عشق و وابستگی است پس اینها را ترک می‌کند. مردم فکر می‌کنند صخره‌های زیادی وجود دارند: خشم، غم، تملک، حرص، غیره و غیره... نه صخره‌های بسیاری در میان نیست فقط یک صره وجود دارد و آن صخره ناآگاهی است همه چیزهای دیگر محصولات فرعی ناآگاهی هستند. ناآگاهی است که به طمع، خشم و... تبدیل ی شود. صورت‌های مختلفی به خود می‌گیرد. اما اساساً فقط یک چیز هست: فراموشی، ناآگاهی.

ما کاملاً از هویت خود غافل شده ایم.

... و آگاه شدن، گشودن راهی است که

شکوه محبوس از آن بگریزد

نه حفر روزنه ای که نور از آن به درون بتابد.

به جستجوی هیچ نوری در دنیای بیرون نباشید آخرین سخنان بودا: «چراغ راه خود باشید، نور خود باشید» هیچ جای دیگری به دنبال نور نباشید. نور از قبل اینجا بوده است آتش بوده است. کمی‌عمیق تر به درون بروید و آنگاه اخگر را خواهید یافت. و زمانی که یک اخگر تنها در درونتان یافته اید به زودی شعله می‌شوید آتش خواهید شد- آتشی که تطهیر می‌کند. آتشی که دگرگون می‌کند آتشی که تولدی تازه به شما می‌بخشد.

به این دلیل است که مارتین‌هایدگر Martin Heidgger به جای اشراق کلمه انتشار را به کار می‌برد. کلمه ای که او به کار می‌برد زیباست. چیزی از قبل وجود داشته است فقط باید منتشر شود. مثل دانه ای که جوانه می‌زند درختی بزرگ می‌شود، بعد بهار می‌رسد... و آنگاه طربی عظیم... و درختها به شکوفه می‌نشینند. اما همه این درختها در دانه در آن دانه خرد، نهان هستند. دانه طرح همه آنها را در بر داشته است؛ رنگ، شکل، عطر- همه اینها در بذر نهفته بوده اند. درخت چیز تازه ای نیست دانه تجلی نیافته بود؛ درخت تجلی دانه است؛ انتشار است.

من کلمه‌هایدگر را دوست دارمزیباست، انتشار است؛ اشراق انتشار است.

شما همان بوده اید چیزی غیر از آن نبوده اید به یاد داشته باشید به خود یادآوری کنید به خود ضربه بزنید تا هوشیار شوید از تمام فرصت‌های زندگی به عنوان ماشه‌هایی برای شلیک استفاده کنید، تا هوشیار شوید و هویت خود را بشناسید.

این سخنان عارف بزرگ یونان مفید واقع می‌شود: «شما به راستی از آن دور نمی‌شوید. زیرا همین جاست شما جایی نمی‌روید بلکه در حضور آن می‌مانید ولی به آن پشت می‌کنید» رامان ماهاریشی می‌گفت: «اشراق فقط آن است که بپذیریم پیشاپیش به اشراق رسیده ایم»

فقط بپذیریم؟... بله رامان نکته ای ساده را بیان می‌کند؛ اشراق فقط پذیرش است. شما به اشراق رسیده اید. اشراق را در بر گرفته اید. شما از نور ساخته شده ای؛ نور جنس شماست، پس چرا نمی‌توانید آن را بپذیرید؟ چرا نمی‌توانید آن را تشخیص دهید؟ و به جای تشخیص آن به هزار و یک کار دیگر دست می‌زنید: به جستجوی حقیقت برمی‌آیید، به کوه‌های هیمالیا می‌روید، خود را شکنجه می‌کنید، خودآزار می‌شوید، خود را تخریب می‌کنید، به تدریج خودکشی می‌کنید. همه کار می‌کنید، اما فقط یک کار ساده را انجام نمی‌دهید: نمی‌پذیرید. چرا نمی‌توانید بپذیرید؟ با پذیرفتن چیزی را از شما نمی‌گیرند. با تشخیص این حقیقت به همه چیز دست می‌یابید، چیزی از دست نمی‌رود. اما شما چنان به زنجیرهای خود وابسته شده اید چنان به فلاکت خود چسبیده اید که تصور می‌کنید وجود هویت شما همین بوده است.

مثل آن است که فرمانروایی در خواب می‌بیند که گدا شده است. در خواب کاسه گدایی به دست گرفته است، لباسهایی پاره پوشیده است و کسی می‌خواهد کاسه گدایی اش را از او برباید. او سخت می‌جنگد تا کاسه اش را حفظ کند. و این موضوع مرگ و زندگی است- کسی که می‌خواهد کاسه گدایی او را برباید؟ او جنگ بزرگی برپا می‌کند. به آسانی کاسه اش را نمی‌بازد- کاسه تنها چیزی است که دارد.

و این واقعیتی است که اتفاق افتاده است. فلاکت تنها چیزی است که دارید. نمی‌توانید بپذیرید که اشراق یافته اید زیرا دیگر قادر به تأمین فلاکت نخواهید بود. بسیاری اوقات به لبه می‌روید بسیاری موارد تشخیص بسیار نزدیک است – نکته را می‌بینید- اما پس می‌روید. فوراً تا حد امکان از آن دور می‌روید عقب

می‌نشینید عقب گرد می‌کنید. به فلاکت خود عمیقاً وابسته شده اید. گویی که فلاکت قلمرو پادشاهی شماست.

این عقیده من است: پس از گوش دادن به سخنان هزاران سانیانی، یک موضوع را قطعاً دریافته ام: هیچ کس نمی‌خواهد فلاکتش را ترک کند. مردم حاضرند حتی پاره‌های کوچک شادی شان را ترک کنند، اماده اند. عجیب است اما واقعیت است. اگر به آنها بگویم: «همسر، فرزند، و خانه خود را ترک کنید» آماده اند و می‌گویند: «باگوان، ما آماده هستیم با تو باشیم هرجا که باشی. می‌توانیم همه چیز را ترک کنیم.» اما من می‌گویم : «فلاکت خود را ترک کنید، زنجیرهای خود را ترک کنید» آنها به فلاکت می‌چسبند و به خاطر آن می‌جنگند.

رامان به سادگی می‌گوید تنها چیزی که برای اشراق لازم است پذیرفتن آن است که اشراق یافته ایم. به این موضوع فکر کنید. یک لحظه بر آن تعمق کنید آیا می‌توانید بپذیرید که اشراق یافته اید؟ بلافاصله می‌بینید که دشوار است زیرا اگر بپذیرید که اشراق یافته اید آنگاه مشکل وجود خواهد داشت. و اما مشکل از این قرار است که نمی‌توانید دیگر خشمگین باشید، نمی‌توانید غمگین باشید، دیگر نمی‌توانید با همسرتان بجنگید، نمی‌توانید انحصارطلب باشید. همه چیز از دست می‌رود و این همه زندگی تان بوده است. حالا می‌گویید: «چگونه ممکن است کسی اینطور ناگهانی به اشراق برسد؟» اول باید تمرین کرد. این فقط راهی برای تعویق است. می‌گویید: «نمی‌توانم حقیقت آنچه را می‌گویید انکار کنم اما در عین حال نمی‌توانم آن را همین حالا بپذیرم. بله حق با شماست اما باید خودم را آماده آن کنم.» و اینگونه است که سالهای متمادی در حال آماده کردن خود بوده اید.

همیشه در حال آماده شدن هستید، و همیشه تأخیر ایجاد ی کنید و می‌گویید: «بله آنچه را می‌گویید می‌فهمیم.»

بسیاری اوقات تقریباً اشراق یافته اید اما بی درنگ عقب می‌نشینید. می‌گویم تقریباً چون هنوز عقب می‌نشینید. فقط یک قدم دیگر... اما آنگاه ترس شما را دربر می‌گیرد. وحشتزده می‌شوید. و آنگاه چه بر سر گذشته و تمام سرمایه گذاریهایتان می‌آید؟

تصور می‌کنید که نباید اینطور باشد اما چه نوع سرمایه گذاری می‌توان در فلاکت کرد؟ مردم فلک زده می‌مانند زیرا با فلاکت به دلسوزی حداقل دلسوزی دست می‌یابند. اگر نتوانند عشق دریافت کنند لااقل می‌توانند دلسوزی دریافت کنند.

و شما عمیقاً به توجه وابسته اید. در این صورت همه چیز پیچیده می‌شود. چنان به توجه وابسته اید- مردم باید به شما توه نشان دهند- که نمی‌دانید چه کار دیگری می‌توانید انجام دهید. اگر دچار فلاکت هستید، مردم از شما مراقبت می‌کنند. اگر بیمار شوید از شما پرستاری می‌کنند. اگر دیوانه شوید، همه با شما مهربان می‌شوند ببینید چرا و چه زمان مردم دیوانه می‌شوند. زمان درست و معینی برای این کار هست. هر زمان که دچار بحران می‌شوند، نیاز به توجه، محبت دلسوزی و توجه دارند پس دیوانگی را انتخاب می‌کنند دیوانگی انتخاب است اما انتخابی ناآگاه، در هر حال انتخاب است. اگر عاقل بمانند همه با آنها سختگیری می‌کنند. اگر عاقل بمانند بار دنیا سنگین می‌شود، پس زندگی سخت می‌شود. فرزندان سخت می‌شوند رئیس سخت می‌شود- همه چیز سخت می‌شود. و آنها خسته می‌شوند اما اگر دیوانه باشند اگر گواهی ای داشته باشند که تأیید کند دیوانه هستند، اگر روانکاو بگوید در وضعیتی نیستند که بتوان از آنها انتظاری داشت فقط باید استراحت کنند هیچ کس هیچ انتظاری از آنها ندارد و آنها می‌توانند از همه هر انتظاری داشته باشند.

هزاران نفر که در دیوانه خانه‌ها هستند یک حقه را خوب یاد گرفته اند: دیوانگی روشی برای زندگی است: آنها شیوه را یاد گرفته اند. آنها اصلاً دیوانه نیستند، بلکه فقط روشی زیبا برای زندگی فراگرفته اند که مطابق آن دیگران می‌توانند از انها مراقبت کنند- دیگر لازم نیست نگران شوند.

به سرمایه گذاری‌هایی که در فلاکت خود کرده اید نگاه کنید شما تشنه عشق هستید و اما همسرتان هرگز کنارتان نمی‌نشیند اما اگر سردرد بگیرید او به شما رسیدگی می‌کند. نکته را ببینید: سردرد یک نیاز شده است . زیرا محبت آزادانه قابل دسترسی نیست، پس با سردرد هزینه محبت را می‌پردازید. هرگاه که نیازمند عشق هستید، وقتی قحطی محبت است، وقتی حس می‌کنید محبت شما را تقویت می‌کند، ناگهان ذهنتان آن مکانیزم را تولید می‌کند: سردرد به وجود می‌آید.

نمی‌گویم که شما تظاهر ی کنید. بلکه سردرد واقعی است: اصلاً تظاهری در آن نیست. نمی‌گویم که همسرتان را فریب می‌دهید؛ نه- شما همسرتان و خودتان را فریب می‌دهید. سردرد واقعی است اما شما یک حقه را یاد گرفته اید هرگاه که قحطی محبت باشد، مکانیزمی‌به کار می‌افتد که خودگردان است و بی درنگ بیماریی را ایجاد می‌کند و با بیماری محبت می‌آید. همسرتان به مادرتان تبدیل می‌شود- همیشه می‌خواستید که مادرتان باشد به جستجوی یک مادر بوده اید نه یک همسر. هر مردی به جستجوی یک مادر است. هر زنی به جستجوی یک پدر است.

پذیرفتن آن دشوار است اما باید دشوار باشد چون سن روان هرکس جایی در حدود سیزده سالگی جا باقی می‌ماند هیچ کس از لحاظ روان شناختی رشد نمی‌کند. حالا از یک پسر یا دختر سیزده ساله چه انتظاری می‌توان داشت؟ از لحاظ روانشناسی سیزده سالگی سنی متوسط است و حتی مردی که به سن هفتاد یا هشتاد سالگی می‌رسد هنوز به جستجوی رحم گرم مادر است؛ و این نماد کسی است که او را در آغوش می‌گیرد. اما تنها راه ممکن بیمار شدن به نظر می‌رسد. بیچاره بودن، غم زدگی و ظاهراً پاداش آن ارزشمند است. برای همین است که نمی‌توانیم با رامان ماهاریشی موافق باشیم که تنها یک تشخیص لازم است تا به اشراق برسیم. فرد باید بپذیرد که من به اشراق رسیده ام اما از آن پذیرش است که زندگی تان دیگر و هرگز مثل گذشته نخواهد بود. نمی‌توانید اسباب بازی‌هایی را که با آنها بازی می‌کردید تحمل کنید.

سوترای یوکا:

قطع بلادرنگ ریشه (ی زندی و مرگ)

نشانه بودایی است.

اگر برگها (آیینها) را برچینید

و به دنبال شاخه‌ها (اصول انتزاعی) باشید،

کاری از من ساخته نیست.

نخستین نکته قطع بلادرنگ ریشه- این جمله یوکاست اما مترجم «مرگ و زندگی» را موقع ترجمه اضافه کرده است و این عبارت اضافه اهمیت گفتار یوکا را نابود می‌کند.

گوش کنید:

قطع بلادرنگ ریشه

نشانه بودایی است.

اگر برگها را برچینید

و به دنبال شاخه‌ها باشید،

کاری از من برای شما ساخته نیست.

مترجم عبارت آیینها و اصول انتزاعی را اضافه کرده است. او اشتباه کرده است زیرا گفتار یوکا را بسیار کوچک و تنگ کرده است. در حالی که گفتار یوکا وسیع و بزرگ و بسیار پرمعناست. آنچه در پرانتز آمده است فقط یکی از معناهای این گفتار است و آن هم معنایی ثانویه است.

پس ابتدا بیایید به گفتار خود یوکا بپردازیم.

قطع ریشه... ریشه چیست؟ گفتم فقط یک صخره هست که مانع چشمه زندگی و اشراق و انتشار شماست. صخره ناآگاهی- این ریشه است. صخره فراموشی- این ریشه است.

قطع بلادرنگ ریشه.. برگها را نچینید شاخه‌ها را نبرید. این کاری است که مردم پیوسته انجام می‌دهند. تغییری کوچک در اینجا و تغییری کوچک در آنجا؛

تزیین برق انداختن شستن بازسازی گچ انجا ریخته است باید آن را تعمیر کنیم. کار دیگری باید انجام داد ان را انام دهید. اما اسکلت همان می‌ماند.ساختار اولیه تغییر نمی‌کند به آن چیزهایی اضافه می‌کنید و یا چیزهایی حذف می‌کنید. اگر برگهای درخت را بکنید، درخت نابود نمی‌شود. تنه آن ضخیم تر می‌شود. از هر باغبانی بپرسید همین را می‌گوید هرگاه شاخه‌ها را هرس کنید تنه کلفت تر می‌شود. زیرا درخت موجودی زنده است و به این ترتیب وجود خود را ابراز می‌کند اگر یک برگ بچینید در عوض سه برگ می‌روید. درخت می‌گوید: «نگاه کن این راهش نیست من باید زنده بمانم نمی‌توانی من را با کندن یک برگ نابود کنی.» درخت پاسخ می‌دهد. مبارزه را قبول می‌کند. درختها مردم هستند- بسیار طبیعی و خودانگیز آنها به تشریفات اهمیتی نمی‌دهند یک برگ می‌کنید درخت در عوض با رویاندن سه برگ پاسخ می‌دهد. سه برگ می‌کنید برگهای بیشتری خواهد رویید. علقی=بت درخت باید زنده بماند؛ باید خودش را محافظت کند. با کندن برگها نمی‌توان درخت را نابود کرد؛ در حقیقت درخت قوی تر می‌شود.

و در دنیای درون انسان هم دقیقاً همین اتفاق روی می‌دهد. خشم را قطع کنید خشمگین تر می‌شوید. قطع خشم یعنی سرکوب کردن آن. هرچه بیشتر خشم را سرکوب کنید روزی می‌رسد که می‌بینید در خشم مطلق اسیرید. در بیست و چهار ساعت روز اسیرید. اگر به همین ترتیب ادامه دهید دیوانه هذیان گو می‌شوید. چ می‌توانید بکنید؟ اگر خشم را سرکوب کنید، ه انتظاری خواهید داشت؟ خشم انبوه می‌شود.

این اتفاقی است که برای افرادی که تحرد را به اجبار در پیش می‌گیرند می‌افتد. یک نوع تجرد هست که به خودی خود پیش می‌آید. از شناخت برمی‌خیزد. رشد می‌کند زیرا عشق چنان عمق می‌گیرد که ارتباط جنسی را در خود حل می‌کند. ارتباط جنسی بی ربط می‌شود، اما عده ای تجرد را به خود تحمیل می‌کنند. هرچه بیشتر تجرد را به خود تحمیل کنند ذهن آنها وسواس بیشتری نسبت به ارتباط جنسی پیدا می‌کند. و

این ماجرایی است که بر سر به اصطلاح راهب‌ها می‌آید. آنها فقط به ارتباط جنسی فکر می‌کنند زیرا آنچه سرکوب شده است سعی می‌کند خود را ابراز کند- جنگ شدیدی به راه می‌اندازد.

. این به هیچ وجه راه تبدیل انرژی‌هاتان نیست این کار احمقانه است. طمع را از یک طرف تغییر می‌دهید از طرف دیگر با نیرویی بیشتر سر بر می‌آورد. می‌توانید دنیا را ترک کنید زیرا اگر در دنیا زندگی کنید طمعکار می‌شوید. بعد طمعتان متوجه بهشت و عوالم آن می‌شود و دوباره فکر می‌کنید چه لذتهایی در بهشت انتظارتان را می‌کشد.این دوباره طمع است طمع خالص- طمعی پرهیزکارانه اما زهر زهر است شاید زهری پرهیزکارانه باشد اما در هر حال تفاوتی نمی‌کند.

مردم را نگاه کنید آنهایی را که برگها و شاخه‌ها را می‌برند، می‌بینند که عمیق تر در دنیا ریشه می‌دوانند.

یوکا می‌گوید:

قطع بلادرنگ ریشه...

پس نگران برگها و شاخه‌ها نباشید. اما یک نکته درمورد ریشه: ریشه پنهان است پس آن را نمی‌بینید. قابل رؤیت نیست پس هرچیزی را مشکل خود می‌بینید، نمی‌تواند ریشه باشد. این را به یاد داشته باشید کسی می‌گوید: «طمع مشکل من است.» اما نیست، زیرا او می‌تواند طمع را ببیند. هر چه را که به طور معمول بتوانید ببینیدمشکل شما نیست و نمی‌تواند باشد. اینها فقط برگها و شاخه‌ها هستند ریشه در اعماق پنهان می‌ماند آنها در دسترس آگاهی معمولی نیستند. زمانی قابل دسترسی می‌شوند که شما به طور فوق العاده ای آگاه می‌شوید.

و این مضمون کل مراقبه است: به طرز فوق العاده آشکار شدن به عمق بیشتر هر چیز فرو رفتن فریب ظاهر- برگها و شاخه‌ها- را نخوردن؛ عمیق تر نگاه کردن یافتن مشکلی عمیق تر در یک مشکل؛ و همین گونه ادامه دادن- درست مثل پوست کندن پیاز؛ لایه پس از لایه؛ و اگر عمیق تر روید متحیر می‌شوید: صخره‌ها وجود ندارند جز یک صخره. در نهایت متوجه می‌شوید که تنها مشکل آن است که چگونه به یاد آورید – انچه بودا

«هوشیاری صحیح» می‌نامد؛ و گورجیف آن را به یاد آوردن می‌خواند. کریشنا مورتی آن را آگاهی می‌نامد. تنها مشکل این است که چگونه درونمان روشن، هوشیار، بیدار، بی خواب- و منور شود. این ریشه است. ناآگاهی، ریشه است. پس ریشه را قطع کنید و آنگاه رها می‌شوید. همین لحظه‌ها می‌توانید رها شوید.

برای قطع ریشه نباید آماده شوید؛ نمی‌توانید بگویید: «ابتدا برگها را می‌چینم بعد شاخه‌ها را، زیرا چگونه می‌توانم بلافاصله ریشه را قطع کنم؟ باید برای این کار اماده شوم.»

اما اینها هیچ ارتباطی باهم ندارند. با قطع شاخه‌ها و برگها، آماده قطع ریشه نمی‌شوید؛ این کار به هیچ وجه مفید واقع نمی‌شود. می‌توانید میلیونها سال به قطع شاخه‌ها و چیدن برگها ادامه دهید و اما در همان وضع باقی بمانید. وقتی که باید ریشه را قطع کنید، باید ریشه را قطع کنید.

قطع ریشه بلافاصله هم اکنون بدون تأخیر بدون وارد کردن زمان اگر زمان را به میان آورید هرگز قادر نخواهید بود ریشه را قطع کنید زیرا اگر بگویید فردا این کار را خواهم کرد آنگاه فراموشی و ناآگاهی تان بیست و چها ساعت بیشتر عمر می‌کند و ریشه‌هایتان قوی تر می‌شوند. اگر بگویید بعداً... ناآگاهی تان را تقویت و تغذیه می‌کنید. اگر اکنون دشوار است، فردا دشوارتر خواهد شد و...

اگر نکته را دریابید همین حالا ریشه را قطع کنید تأخیر نیندازید زمان را مطرح نکنید.

در حقیقت دو نوع زمان وجود دارد و شما باید این دو نوع را بشناسید یکی زمان ساعت است زمان تاریخ دار. ولی من درمورد این نوع زمان حرف نمی‌زنم. نوع دیگری از زمان هست که زمان روانشناختی است.

زمان روانشناختی فاصله میان شماست همان گونه که هستید و تصویری از خود که دوست دارید غنی شوید- این فاصله زمان روانشناختی است. فقیر هستید دوست دارید غنی شوید- این فاصله زمان روانشناختی است. گناهکارید دوست دارید قدیس شوید- این فاصله زمان روانشناختی است.خشمگین هستید دوست دارید لبریز از شفقت شوید- این فاصله زمان روانشناختی است. آرمانها زمان روانشناختی را

خلق می‌کنند و انسان در این نوع زمان گرفتار است. شما آرمانهای زیادی دارید: دوست دارید این شوید، دوست دارید آن شوید، و این آرمانها مانع مانع می‌شوند آنچه هستید باشید. این باید زمان روانشناختی است.

بگذارید بایدها ناپدید شوند بگذارید اجباری در کار نباشد. آرمانها را فراموشکنید. قرار نیست کس دیگری بشوید. نمی‌توانید شخص دیگری بشوید. هرآنچه می‌توانید باشید پیشاپیش وجود داشته است. دیدن آن یعنی قطع ریشه. آنگاه دیگر تأخیری در کار نیست؛ نمی‌توانید بگویید فردا این کار را انجام خواهم داد... یا می‌فهمید یا نمی‌فهمید. اگر بفهمید همین حالا آن را انجام دهید اگر نمی‌فهمید بگویید نمی‌فهمم اما نگویید فردا این کار را خواهم کرد این حقه بازی است تظاهر می‌کنید فهمیده اید.

اگر بخواهید نوشیدنی بنوشید و من بگویم که در آن سم هست اگر نکته را دریافته باشید اگر منظور من را فهمیده باشید که این نوشیدنی مسموم است آیا می‌گویید: فردا آن را خواهم نوشید؟ مسلماً نه. اگر منظور مرا فهمیده باشید فنجان از دستتان می‌افتد.

اگر مسموم بودن نوشیدنی را فهمیده باشید تغییری بی درنگ و ناگهانی اتفاق می‌افتد بنابراین منظور از قطع بلادرنگ ریشه همین است. وقتی موضوعی را بفهمید بلافاصله بر شما تأثیر می‌گذارد. اما مردم می‌گویند: «می‌فهمیم درک می‌کنیم تمرین خواهیم کرد بیشتر به آن فکر خواهیم کرد شخصیت خود را به تدریج تغییر خواهیم داد. آهسته پیش خواهیم رفت.»

تدریجی رفتن یعنی غیر مستقیم رفتن. اما ناگاه یکباره و در لحظه رفتن یعنی مستقیم رفتن. و ریشه‌ها را فقط به طور مستقیم و صریح می‌توان قطع کرد. برگها را می‌توان غیر مستقیم چید، زیرا آنها غیر مستقیم هستند. ریشه‌ها مستقیم هستند: وقتی که ریشه را قطع کنید تمام درخت می‌میرد. ریشه منشأ درخت است.

به یاد داشته باشید زمان روان شناختی باید ناپدید شود زیرا ساخته شما شماست. ساعت به کار خود ادامه می‌دهد تقویم به کار خود ادامه می‌دهد. زمان بیرونی ادامه دارد، اما زمان درونی ناپدید می‌شود. وقتی زمان درونی ناپدید شود، دیگر گذشته و آینده ای ندارید؛ و آنگاه این لحظه همه چیز است. وقتی که این لحظه همه چیز است شما صریح و مستقیم هستید. پیروان ذن آن را «دگرگونی با یک ضربه» می‌نامند.

سعی کنید این فاصله روانشناختی را درک کنید: این فاصله میان آنچه هست و آنچه باید باشد قرار دارد. درک بلافاصله اتفاق می‌افتد. به زمان متعلق نیست. آنگاه ناگهان به طور کامل حضور می‌یابد. نه اینکه آن را به طور تدریجی بفهمید. مثل شمشیری می‌آید و در عمق درونتان می‌نشیند. ناگهان آن را می‌بینید. ولی می‌توانید آن را به خاطر سرمایه گذاری‌هایتان فراموش کنید.

بسیاری اوقات ادراکی ناگهانی را می‌بینیم که در چشمانتان برمی‌خیزد. اما آنگاه بلافاصله عقب می‌روید و از درک و شناخت آن می‌ترسید- خیلی زیاد به نظر می‌رسد- فکر می‌کنید صبر کن. عجله نکن. عجله ای در کار نیست. می‌توانم فردا آن را انجام دهم. پس از روزها لذت می‌برم. اما هرگز لذت نبرده اید، همیشه در نوعی فلاکت گرفتار بوده اید. «بگذار همان که بودیم بمانیم- حداقل امروز- و فردا تغییر خواهیم کرد.» و فردا هرگز نمی‌رسد. وقتی فردا به میان می‌آورید نکته را از دست داده اید.

قطع بلادرنگ ریشه

نشانه بودایی است.

اگر برگها را بچینید

و به دنبال شاخه‌ها باشید

کاری از من برای شما ساخته نیست.

حق با یوکاست و او صریح و واضح سخن گفته است. اگر به چیدن برگ و شاخه‌ها ادامه دهید کاری از من برای شما ساخته نیست. و این موضوعی است که من هم دوست دارم به شما بگویم: شاخ و برگها را نچینید مشکلاتی که هر روز با من مطرح می‌کنید مشکلات بریدن شاخه‌هاو چیدن برگهاست. به ندرت درمورد قطع ریشه از من می‌پرسید. رابطه با همسرتان خوب پیش نمی‌رود به سراغ من می‌آیید. رابطه با فرزندتان خوب پیش نمی‌رود به سراغ من می‌آیید. ذهن مدرن با چنین ایدئولوژی‌ها، فلسفه‌ها، روانشناسی‌ها شرطی شده است. اینها نه تنها برگها و شاخه‌های مشکلات امروزی را برای شما پیش می‌آورند بلکه همه چیزهای مرده را

به میان می‌کشند. کسی می‌آید و می‌گوید: «وقتی به دنیا آمدم باید هنگام تولد آسیب دیده باشم و همین موضوع مشکلات زیادی برای من به وجود آورده است. چگونه می‌توانم این موضوع را حل کنم؟» به ان ترتیب فرد در واقع گور خود را می‌کند. حدود پنجاه سال از تولد او می‌گذرد و حالا این نوع ریشه یابی به دلش می‌نشیند.

مردم همیشه به گذشته و آینده علاقه مندند. زیرا ذهن در هردوی این زمان‌ها می‌تواند به طور کامل و به خوبی زندگی کند؛ در حالی که ذهن فقط در زمان حال است که می‌میرد. اینها مشکلات بزرگی هستند: ضایعه در بدو تولد، «میان من و مادرم و پدرم اختلافی هست، چطور می‌توانم آن را حل کنم؟» مادر شاید مرده باشد. و حالا مشکل بزرگی دارید. چگونه آن را حل کنید؟ کسی می‌خواهد بداند آیا بچه دار بشود یا نه کسی می‌خواهد مادر شود و آیا اکنون زمان درستی برای به دنیا آوردن یک نوزاد است؟ به این ترتیب به آینده علاقه مند شده اید. کسی به مادر مرده اش علاقه مند است و یک نفر دیگر به فرزند آینده اش علاقه مند است. پس کی می‌خواهید که در زمان حال باشید؟ و این مشکلاتی است که با من مطرح می‌کنید... به ندرت با مشکل ریشه به سراغ من می‌آیید. اینها امور خرد و پیش پا افتاده هستند، وقتی که دچار آنها هستید بسیار بزرگ جلوه می‌کنند- در حالی که نیستند- فقط مسائلی سطحی هستند.

من به شما کمک می‌کنم به این امید که آهسته آهسته به عمق روید. به تدریج و یک روز به اندازه کافی هوشمند خواهید شد تا مشکل ریشه را مطرح کنید. بله عده اندکی مشکل ریشه را مطرح می‌کنند. اما فقط مشکل ریشه را باید حل کرد و نه هیچ چیز دیگر را.

یوکا درست می‌گوید: اگر این شیوه را نشناسید دیگر کاری از من برای شما ساخته نیست باید ریشه را قطع کرد، آن هم ناگهان و بلادرنگ اما چگونه باید ریشه را قطع کرد؟ شمشیر کجاست؟ از کجا باید آن را تهیه کرد؟ . چه نوع شمشیری لازم است؟ باید آن را بفهمید.

دو نوع تفکر وجود دارد. یکی تفکر مثبت است و دیگر تفکر منفی. تفکر منفی شمشیر است؛ مشکل را از ریشه قطع می‌کند. برای همین است که آیین بودا شیوه منفی نامیده می‌شود. شیوه نفی. تفکر مثبت یعنی

درباره چیزهایی فکر میکنید تفکر مثبت یعنی تفکر درمورد موضوعی تفکر مثبت باورها را . اعتقادات را به وجود می‌آورد. تفکر مثبت آرمان خلق می‌کند. تفکر مثبت تصویری از آینده به شما می‌بخشد. نظریه و نتیجه گیری درمورد چگونه زیستن ، چگونه بهبود یافتن و پیشرفت کردن. تفکر مثبت از یک نتیجه شروع می‌کند. نتیجه را بدیهی تلقی می‌کند و آنگاه شروع می‌کنید.

نتیجه من فقط متعلق به من است. به هیچ وجه نمی‌تواند نتیجه شما باشد. اگر آن را نتیجه خود بسازید نتیجه غلط خواهد بود. نتیجه در دست من پرنده ای زنده بود، در دست شما لاشه ای می‌شود و به زودی می‌گندد. نتیجه در دست من تجربه من بوده است و به دست شما منتقل شده است. پس این نتیجه درواقع قرضی است. معنایی ندارد. زیرا بی جان است. و این چیزی است که اتفاق افتاده است. وقتی حقیقتی زنده منتقل می‌شود، ارسال می‌شود، هرگز همانطور به گیرنده نمی‌رسد. به هزار و یک شکل تغییر می‌یابد.

اما شیوه بودا منفی است. ذهن منفی تفکر منفی با هیچ نتیجه ای شروع نمی‌شود. بلکه همه نتایج را دور می‌افکند. تفکر منفی یعنی شما همه نتایج را کنار بگذارید نتایجی را که از دیگران کسب کرده اید و آنها را بدیهی دانسته اید زمانی می‌رسد که هیچ چیز در ذهن شما نمی‌ماند، زیرا همه چیز قرضی است.

به درون نگاه کنید تمام آنچه دانش خود می‌دانید دانش قرضی است و آنچه قرضی گرفته شده است چگونه می‌تواند دانش باشد؟ فقط اطلاعات است. شما فقط آنها را تکرار می‌کنید به طور مکانیکی آنها را تکرار می‌کنید تفکر منفی با نتیجه آغاز نمی‌شود. با هیچ باوری، با هیچ اندیشه ای.

تمام باورها را دور اندازید همه افکار را کنار بگذارید بلایت R.H.Blyth می‌گوید:

اگر برگها(آیینها) را بچینید

و به دنبال شاخه‌ها(اصول انتزاعی) باشید

کاری از من برای شما ساخته نیست

این یکی از معانی است؛ معنای تفکر منفی. سعی کنید نکته را ببینید اگر در حالت نفی هستید- وقتی همه چیز را نفی کرده اید- چه چیزی باقی می‌ماند؟ فقط آگاهی تان، آگاهی پاک و خالص. شما همه چیز را حذف کرده اید، همه چیزهایی را که جامعه به شما داده بود دور انداخته اید همه شرطی شدگی‌ها را کنار گذاشته اید. نمی‌دانید چه کسی هستید، فقط هیچ کس هستید.

ذهن منفی باید به مرحله ای برسد که هیچ کس باشد. در آن صورت به یک خلأ تبدیل میشود؛ تهی- تهی از همه چیزهایی که از بیرون به درون شما ریخته اند. شما این همه را تخلیه کرده اید و حالا یک لوح پاک هستید. آینه پاکی هستید که حتی ذره ای غبار روی آن ننشسته است. در این لحظه است که ریشه قطع می‌شود. در این لحظه است که شمشیر ساخته می‌شود. در چنین لحظه ای وقتی که چشمانتان کاملاً باز و شفاف هستند، چگونه ممکن است به اشراق نرسید؟

این شفافیت، این وضوح این پاکی مطلق بینش ادراک- و این حقیقت است؛ و شمشیر تفکر منفی را می‌آفریند. . تفکر منفی برترین نوع تفکر است. عالی ترین نوع آن. فقط ذهنهای معمولی به تفکر مثبت می‌چسبند ذهن عالی به قله‌های منفی گرایی می‌فرازد. چنین ذهنی تمام بارها را می‌اندازد. سبکبار می‌شود. و در این سبکباری است که آزادی انتشار نهفته است.

وقتی فکر کردن متوقف شود شکرگزاری آغاز می‌شود.

این تفکر منفی هم معنای انتظار است. زیرا کاری نیست که باید انجام داد. شما هیچ نتیجه ای در دست ندارید. در حالت منفی گرایی هیچ چیزی نمی‌دانید، پس هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. فقط می‌توان منتظر شد. فقط انتظار.

شب گذشته زن زیبایی به نام تادا Tada را سانیاسی کردم. تادا کلمه ای ژاپنی و به معنای «فقط» است. وقتی چیزی باقی نمانده باشد- مگر خود شما. و نه حتی عقیده من بلکه فقط جوهر من- تادا؛ فقط آگاهی به جا می‌ماند. تمام محتوا کنار گذاشته می‌شود. آگاهی بی محتوا باقی می‌ماند – در آن صورت چه می‌کنید؟ نمی‌توانید به شرق بروید، نمی‌توانید به غرب بروید. زیرا همه آنها باور هستند. نمی‌توانید به بالا نگاه کنید

نمی‌توانید به پایین نگاه کنید همه اینها باور هستند. نمی‌توانید این کار را انجام دهید نمی‌توانید به آن کار دست بزنید. زیرا انتخاب همیشه از نتیجه برمی‌خیزد. نمی‌توانید خوب باشید، نمی‌توانید بد باشید- پس چه می‌ماند؟ فقط انتظار به جا می‌ماند. فقط انتظار- تادا. و پاکی و انتظار بی حد و حصر است بزرگترین نیکی ای است که می‌تواند بر کسی اتفاق افتد. عالی ترین سروری که کسی می‌تواند بشناسد، زیرا در آن انتظار همه چیز اتفاق می‌افتد. انتظار جستجو نیست. انتظار است.انتظار به کل مجال می‌دهد که مالک شود. شما ناپدید می‌شوید. انتظار کنار رفتن است تا حقیقت فرصت ظهور یابد. خلأست؛ خالی از همه آنچه دانسته ایم، تجربه کرده ایم، باور کرده ایم. و آنگاه از هیچ جا و یا از همه جا حس تعالی برمی‌خیزد. شکرگزاری به طور طبیعی و خودجوش برمی‌خیزد. درست مثل زمانی که هدیه ای پر محبت را دریافت می‌کنیم. تفکر متوقف می‌شود. شکرگزاری آغاز می‌شود. این دعاست. وقتی منتظر هستید تهی می‌شوید. و هیچ کاری برای انجام دادن نیست راهی برای انجام کاری نیست. نمی‌توانید مشغول به کای شوید. وقتی که در سکوت هستید، در سکوت محض- نوعی غیاب- آنگاه تعالی می‌یابید؛ کل شما را تسخیر می‌کند. در آن تعالی است که دعا و شکرگزاری برمی‌خیزد.

این به شما کمک خواهد کرد معجزه را درک کنید یا معمای دعایی بودایی را. مسیحی‌ها سردرگم مانده اند. هندوها مبهوت مانده اند. چگونه یک بودایی می‌تواند دعا کند؟ اما این دعا همانند دعاهای رایج نیست دعای او حس خالص شکرگزاری است. فقط دعاست. او چه می‌تواند بکند؟ تعالی یافته است. کل او را به تسخیر درآورده است. کل در او وارد شده است. از هر گوشه و روزن در او ریخته است. او دیگر همان شخص سابق نیست، همه چیز نور شده است، رهایی، و عشق. چگونه می‌توان ناسپاس ماند؟ او در برابر تمام هستی شکر می‌گذارد.

اشراق را نباید به طور فعال جستجو کرد، زیرا اشراق پیشاپیش وجود داشته است. فقط انتظار لازم است؛ انتظار، تادا، انتظار بدون هدف. اگر منتظر چیزی باشید دیگر منتظر نیستید. در آن صورت تفکر مثبت آغاز و وارد می‌شود.

این حالت این سکوت این پاکی محض مرگ و رستاخیز است.

انتظار هدفی ندارد و این معمای مراقبه است بگذارید مراقبه را تعریف کنم: مراقبه انتظار بدون هر گونه چشم انداز است. انتظار به خاطر خود انتظار. و حقیقت پیوسته حضور دارد، در هسته وجود می‌تپد. انتظار به حقیقت مجال می‌دهد تا شکوفا شود. انتظار به شما کمک می‌کند ذوب شوید. انتظار به درون کمک می‌کند خود را ابراز کند. انتظار، ترانه ای را که شما هستید، منتشر می‌کند. جشنی را که شما هستید آغاز می‌کند.

برای همین است که یوکا می‌گوید:

به جستجوی حقیقت نباشید

توهمات را قطع کنید

اگر به جستجو برآیید از دست می‌دهید پس نجویید، زیرا جستجو تلاشی مثبت است. منتظر شوید تا هنگامی‌که حقیقت را نشناسید، نمی‌توانید توهم را بشناسید «دنیا وهم است». و شما که حقیقت را هرگز نشناخته اید، پس چگونه می‌توانید توهم را بشناسید؟ برای شناختن آنچه جعلی است باید آنچه را واقعی است بشناسید. فقط در آن صورت است که می‌توان جعلیات را فهمید: بدون شناختن آنچه واقعی است نمی‌توانید آنچه را جعلی است بشناسید. آنها باهم هستند شناختی واحد است. با دیدن آنچه واقعی است، آنچه را جعلی است و آنچه را که واقعی است می‌شناسید. اما زمانی که آنچه را جعلی است شناختید لازم نیست آن را نابود کند، زیرا واقعی نیست، جعلی است. به هیچ وجه نباید آن را نابود کرد.

به جستجوی حقیقت نباشید... منتظر شوید و توهمات را قطع نکنید... زیرا اگر توهمات را قطع کنید، باز به قطع شاخه‌ها و برگها ادامه خواهید داد. تفکر منفی را خلق کنید، ذهن منفی را خلق کنید.این نوع تفکر ئ ذهنیت همه برگها و شاخه‌های درون را – و شما را کاملاً تهی می‌سازد. این ، شمشیر است؛ ریشه‌ها را قطع می‌کند، در آن حالت نفی خود را به یاد می‌آورید- خود جاری می‌شود، و شما لبریز از آن می‌شوید، آن می‌شوید.

تلاش برای گریز از توهم

و چسبیدن به واقعیت

فقط مغلطه است و جعل

یوکا بسیار صریح است. می‌گوید: تلاش برای گریز از توهم مادیا، دنیا، و این و آن همه بیهوده است. شما توهم را نمی‌شناسید. لحظه ای که آن را بشناسید از آن بیرون آمده اید سعی در گریز از توهم مثل آن است که در خواب بکوشیم از یک رؤیا بگریزیم. و شما در خواب هستید، و خوب می‌دانید که در هر رویایی رویاهایی و در رویاها رویاهایی بی شمار است.

می‌توانید خواب ببینید که می‌روید بخوابید. بعد می‌خوابید و بعد خواب می‌بینید- رویا در رویا- و در خواب می‌بینید که به سینما رفته اید، فیلم تماشا می‌کنید و به همین ترتیب می‌توانید ادامه دهید. در خواب می‌توانید خواب ببینید که دنیا را ترک می‌کنید: تارک دنیا شده اید و به هیمالیا می‌روید. بودن در بازار یا هیمالیا هردو خواب و رویاست. صبح که از خواب بیدار می‌شوید می‌گویید همه آن رویاها را نابود می‌کنم، اما چگونه می‌توانید چیزی را که وجود ندارد نابود کنید؟ فقط می‌خندید... چیزی در میان نیست.

تلاش برای گریز از توهم

و چسبیدن به واقعیت

سراسر مغلطه است و جعل

اگر این نکته را بفهمید کلید دردستتان است. و هم اکنون بفهمید. صریح و بلادرنگ باشید. نیازی به تخریب توهم نیست لازم نیست به واقعیت بچسبید، زیرا واقعیت همیشه حضور داشته است، توهم هرگز نبوده است فقط لازم است همه دروغها و مغلطه‌ها ار دور افکنیم به نام فلسفه فقط مغلطه ادامه می‌یابد که زیرک، هوشمند و حسابگر است. همه فلسفه‌ها را فراموش کنید همه آیینها و اصول را. تنها باشید. منتظر شوید منتظر هیچ چیز خاصی نباشید؛ انتظار به خاطر خود انتظار، و آنگاه همه چیز از آن شماست.

مهتاب منعکس شده در نهر

نسیمی‌که لابلای کاجها می‌وزد

در خنکای غروب و در عمق نیمه شب

برای چه؟

وقتی به واقعیت دست می‌یابیم

دیگر نه خاص به نظر می‌رسد، نه عام.

نه کامرانی، نه ناکامی

در این تعالی، جای هیچ پرسشی نیست.

چه کسی فاقد اندیشه است؟

چه کسی ازلی است؟

وقتی که به واقعیت دست می‌یابیم...

ژان پل سارتر گفته است: «انسان هیجانی بی فایده است.» اما چرا انسان هیجانی بی فایده است؟ سارتر چنین می‌گوید زیرا به عقیده او زندگی فاقد معناست. انسان می‌جوید و می‌جوید، و اما آنچه می‌یابد هیچ است سرخوردگی است. انسان محکوم به شکست است، زیرا معنا وجود ندارد پیام ژان پل سارتر، پیام نومیدی، درماندگی و اضطراب است. اگر معنایی وجود نداشته باشد طبعاً انسان هیجانی بی فایده می‌شود. برای چیزی زندگی نمی‌کند. و وجود او تصادفی و اتفاقی است. خود را مشغول امور بیهوده می‌سازد، و نهایت چیزی جز پوچی نیست. هیچ چیز به دست نمی‌آید. انسان تهی به دنیا می‌آید و تهی از دنیا می‌رود. کل تلاش- و تلاش عالی است- پوچ است.

افسانه سیزیف در اسطوره‌های یونانی دارای اهمیت فراوانی است. بنابر این افسانه، خدایان که از سیزف خشمگین بودند، او را محکوم کردند تا صخره عظیمی‌را به بالای تپه ای حمل کنند این کار تقریباً غیرممکن بود، اما سیزیف صخره را به نوک تپه برد. و اما صخره نمی‌توانست در قله باقی بماند، زیرا بسیار سنگین بود و نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند. و دوباره به قعر دره فرو افتاد. سیزف دوباره صخره را به بالای تپه برد و صخره دوباره پایین افتاد. سیزیف صخره را بالا می‌برد، با مشکلات می‌جنگید و اما صخره باز پایین می‌افتاد. سیزیف باز پایین می‌رفت و ...

این افسانه نماد زندگی انسان است. از تولد تا مرگ می‌جنگید و می‌جنگید... و این ستیزی سخت است، چون صعود از تپه و حمل صخره ای عظیم... و آنگاه وقتی به قله می‌رسید، صخره می‌لغزد و به پایین می‌افتد. انتها مرگ است، منتظر شماست، و مرگ همه چیزهایی را که انجام داده اید نابود می‌کند، همه چیزهایی را که خلق کرده اید از شما می‌رباید.

اگر به زندگی انسان نگاه کنید می‌بینید که ژان پل سارتر نکته ای را در آن دریافته است. انسان هیجانی بی فایده است- بی معنا- و تلاشهای کاملاً بی ارزش. پس چرا انسان به زندگی ادامه می‌دهد؟ و آن مهمترین

سؤال می‌شود- آنگاه چرا انسان به زندگی ادامه می‌دهد؟ شاید به خاطر ترس، شاید چون نمی‌تواند مبادرت به خودکشی کند؟ زیرا ترسیده است؟

آلبر کامو اگزیستانسیالیست دیگر گفته است که تنها مشکل متافیزیکی، مشکل خودکشی است. هرچیز دیگری بی اهمیت است البته اگر انسان هیجانی بی فایده است، آنگاه خودکشی مهمترین سؤال می‌شود. هرکس باید با آن مواجه شود، پس اصولاً چرا انسان خودکشی نکند؟ چرا به زندگی ادامه دهد؟

زیکموند فروید می‌گوید: «زندگی انسان بیشتر تحمل است تا لذت بردن» پس اگر زندگی یعنی تحمل کردن، چرا باید آن را تحمل کرد؟ و وقتی که فروید چیزی می‌گوید، حرفش وزن دارد، زیرا او فیلسوف نیست. سراسر عمرش را بر عمیق ترین زوایای ناخودآگاه انسان کار و تحقیق کرده است. او یک روانشناس است؛ پس حرفش بار دارد. حرف او یک فرضیه نیست بلکه بر اساس مشاهداتش قرار دارد. او می‌گوید امیدی برای انسان نیست، انسان نمی‌تواند به سرور و طرب دست یابد، زیرا امکانی برای معنا وجود ندارد.»

طی قرنها تمام فلاسفه کوشیده اند پاسخ را بیابند: که معنا وجود دارد. شاید که آنها در تعیین مکان آن دارای نظرات متفاوت باشند، اما همگی بر سر یک نکته اشتراک نظر دارند: معنا در جایی وجود دارد. ولی همه آنها شکست خورده اند، معنا هنوز یافته نشده است؛ انسان بیشتر و بیشتر در توهم فرو رفته است. با هر پاسخ امیدوار شده است، با هر پاسخ تکان خورده است، و اما دوباره به هیچ چیز نرسیده است. تمام پاسخها شکست خورده اند.

معنا کهن ترین پرسش است و ام هنوز یافت نشده است. پاسخهای بسیاری داده شده است، فلسفه‌های بسیاری مطرح شده اند، اما همگی مسکن هستند، فقط شما را تسلی می‌دهند. بله می‌توانید برای مدتی خود را فریب بدهید. و اگر به اندازه کافی هوشمند باشید، بیهودگی آن را خواهید دید. اگر از هوش کافی برخوردار باشید این تسلی‌ها مؤثر واقع نخواهند شد. در صورتی مفید خواهند بود که فرد دریافت کننده شخصی معمولی باشد. این مسکنها برای کسی مؤثر است که تصمیم گرفته است خودش را فریب دهد و

می‌خواهد وانمود کند که معنا وجود دارد- معنا در پول، اقتدار، اعتبار، فضیلت، شخصیت. اما اگر به اندازه کافی هوشمند باشید، اگر عمیق تر جستجو کنید، دیر یا زود به پایه بی معنایی خواهید رسید.

شاید به همین دلیل است که مردم به اندازه کافی کند و کاو نمی‌کنند. آنها می‌ترسند. حسی ناخودآگاه وجود دارد که می‌گوید: «اگر در اعماق فرو رویم و هیچ چیز پیدا نشود ... پس بهتر است که به عمق نرویم. فقط در سطح شناور باشیم.»

اما ذن در حالی که همه اندیشه‌ها شکست خورده اند موفق شده است. در حالی که همه شکست خورده اند بودا پیروز شده است. و ذن شکوفایی نهایی بصیرتی است که بیست و پنج قرن پیش بر بودا در بُدگایا Bodhgaya در حالی که در زیر درختی نشسته بود اتفاق افتاد.

بصیرتی که اتفاق افتاد چه بود؟ تجربه بی نظیر بودا چه بود؟ بصیرت او چه بود؟ و آن بصیرت بنیان ذن بود. آن بصیرت را باید فهمید، که یکی از مهمترین اموری است که بر آگاهی بشر اتفاق افتاده است. بودا بر چه چیز اشراف یافت؟ او به درک یک موضوع نائل شد: اگر معنا را رها کنیم، بی معنایی هم ناپدید کی شود.

این بصیرتی عالی است، عالی ترین. اگر معنا را رها کنیم بی معنایی به طور خودکار ناپدید می‌شود. باید این گونه باشد، زیرا اگر معنا وجود نداشته باشد، چگونه می‌توان گفت زندگی بی معناست. اگر معنا وجود نداشته باشد، بی معنایی هم امکان پذیر نیست. برای آنکه بی معنایی امکان پذیر شود، معنا لازم است. اگر بگویید که جملهٔ شما بی معناست، یعنی جملاتی هستند که با معنا می‌باشند. اگر همهٔ جملات بی معنا باشند هیچ جمله ای را نمی‌توانید بی معنا تلقی کنید- چگونه آن را مقایسه خواهید کرد؟ معیارتان چه خواهد بود؟ بودا در آن صبحگاهِ اشراق دریافت که جستجو به دنبال تمام معانی را باید رها کرد. او به اندازهٔ کافی جستجو کرده بود- همهٔ پاسخها را آزموده بود، به همهٔ پاسخهای موجود نگریسته بود، و آنها را ناقص یافته بود.

آن سحرگاه وقتی که آخرین ستاره‌ها ناپدید می‌شدند، چیزی در آسمان درون بودا هم ناپدید شد. به بصیرتی عمیق رسید، متوجه شد: « زندگی بی معنا به نظر می‌رسد، زیرا من به دنبال معنا هستم. زندگی بی معنا نیست، بی معنا می‌شود. بی معنا به نظر می‌رسد، فقط به خاطر طلب من در پی معنا. مشکل، طلب من

در پی معناست، نه بی معنایی زندگی. اگر در طلب معنا نباشم، پس چه چیزی بی معناست؟ آنگاه سروری عظیم منتشر می‌شود.»

اگزیستانسیالیم در غرب شکست خورده است در حالی که به بصیرت نزدیک بود. فقط یک گام دیگر ... مردم شجاعی چون مارتین‌هایدگر، ژان پل سارتر یا آلبر کامو، یک قدم دیگر نیاز داشتند. و آنگاه بودا در غرب شکفته می‌شد. آنها به معنا می‌چسبند و بعد نومیدی طلوع می‌کند. معنایی در زندگی می‌خواهید.

برای مثال به باغی می‌روید و گل سرخی می‌بینید، می‌پرسید، معنای آن چیست. با پرسیدن، کل زیبایی آن را نابود می‌کنید. دیگر لطافت گا را نمی‌توانید مشاهده کنید . زیبایی، سرورف و دست افشانی آن را در آفتاب و باران نمی‌بینید. نمی‌توانید ببینید چه چیزی در برابرتان است – شکوفایی فوق العادهٔ هستی. اکنون به جستجوی معنا هستید، می‌پرسید:« معنای گل سرخ چیست؟» طبعاً معنایی وجود ندارد؛ نمی‌توانید گل را به یک معنا تنزل دهید. و وقتی که نتوانید گل را به معنا تقلیل دهید، نومیدی روی می‌دهد.« گل معنایی ندارد، زندگی بی معنا، بیهوده است. انسان، هیجانی بی فایده است.» پس در شبی تاریک اسیر شده اید.

یک گام دیگر- معنا را رها کرده اید – و آنگاه کل جهان را دگرگون می‌کنید. وقتی معنا را رها کنید، بگذارید که بی معنایی هم، همراه با آن کنار رود. چگونه می‌توانید بی معنایی را حمل کنید؟ اگر فایده ای در میان نیست چگونه می‌توانید بگویید:« انسان هیجانی بی فایده است؟» اگر همه چیز بی فایده است، کاملاً بی فایده، کلمهٔ «بی فایده» هم معنای خود را از دست می‌دهد.

این بصیرتی بود که بر بودا اتفاق افتاد، به تدریج رشد کرد و به صورت ذت شکوفا شد. اگر در این موضوع را درک کنید، قادر خواهید بود ذن را بشناسید، در غیر اینصورت کا نکته را از دست می‌دهید. آنگاه شعر ذن برایتان معنایی نخواهد داشت، نقاشی ذن مفهومی‌برایتان نخواهد داشت، و این سوتراهای فوق العاده زیبای یوکا پوچ به نظر خواهند رسید. اگر این بصیرت را درک کنید، مفهوم عظیمی‌برمی‌خیزد. معنا ناپدید می‌شود، بی معنایی ناپدید می‌شود. اما مفهوم بر می‌خیزد. و آن مفهوم شکوهمند، آن شکوهِ زندگی و حیات، خداست.

خدا شکوهِ توأم تجربه است، تقارن اعجازی که هر لحظه روی می‌دهد. این قطره‌های باران، نوای آنها، این صبح ساکت، این جلال همزمان ... خداست.

بودا هرگز کلمهٔ «خدا» را به کار نبرد، زیرا استفاده از آن مشکل آفرین می‌شود. او در عوض واژه « نیروانا» را به کار می‌برد. نیروانا یعنی توقف. مثل آنکه شمعی را خاموش کنید، شمع ناپدید می‌شود، شمع دیگر نیست – معنا ناپدید می‌شود، بی معنایی ناپدید می‌شود. و با طلب در پی معنا، پیزی در شما ناپدید می‌شود. آن چیست؟ چه کسی دوست دارد که در زندگی معنا وجود داشته باشد؟ آن میل، نفس را به وجود می‌آورد، فرآیند نفس – سازی را ایجاد می‌کند. هر چه بیشتر بجویید، بیشتر به دنبال معنا هستید و نفس بیشتر بر می‌خیزد. و وقتی که بمیرید، فقط آن نفس است که شکست می‌خورد.

انسان، هیجانی بی فایده نیست. نفس این گونه است. و اگر با نفس یکی باشید البته که به نظر بی فایده می‌رسد. بودا می‌گوید و اساتید ذن هم آن را منعکس می‌کنند. بودا می‌گوید:« معنا وجود ندارد، بی معنایی هم وجود ندارد. همه چیز همانطور هست که هست، » به جستجوی معنا نباشید. زیرا آن را از دست خواهید داد. به دنبال معنا نباشید، زیرا نومیدی را برای خود ایجاد خواهید کرد. همه چیز را در مورد معنا فراموش کنید. گل سرخ کاملاً زیباست، بدون هر معنایی. آفتاب و مردم هم به همین ترتیب زیبا هستند. لحظه ای که مسأله معنا را مطرح کنید. به تدریج اسیر دام نوعی دیوانگی می‌شوید. معنا را نخواهید یافت. کل زندگی تان را قمار کرده اید. در نتیجه احساس یأس و سر خوردگی خواهید کرد و تشویش آغاز خواهد شد.

افسانهٔ سیزیف مهم است. در یونان نوشته شده. اگر یک بودایی ذن آن را می‌نوشت طعمی‌کاملاً متفاوت به آن می‌بخشید. سیزیف به غلتیدن صخره در دره اهمیتی نمی‌داد، از کل سفر به نوک تپه و بعد به قعر دره لذت می‌برد. گلها شکفته می‌شوند؛ پرنده‌ها می‌خوانند، هوای تازه صبحدم... می‌توان در خلسه رفت. و سیزیف ترانه می‌خواند، ترانهٔ اشراق و اگر پیرو ذن بود، خدایات را شکست می‌داد. خدایان فریاد می‌کشیدند و می‌گریستند. زیرا آنها سیزیف را مجازات کرده بودند و اما او از آن لذت می‌برد. او می‌توانست از درختان کنار جاده لذت ببرد از صخره‌ها، و خود صخره ای که حمل می‌کرد، از جنس آن. و اگر آن روز، صبحی مثل امروز

بود... قططره‌های باران، بوی خاک خیس... ترانه ای زیبا می‌خوتند، چندهایکو به صدای بلند می‌خواند، می‌گفت:« این است!» با صخره و گرد آن دست افشانی می‌کرد. از آن لذت می‌برد. و صخره ای از نوک تپه می‌لغزید و می‌افتاد... صدای لغزیدن صخره... و هیجانی تازه، ماجرای رفتن به قعر دره و حمل دوبارهٔ صخره، و باز آن سفر زیبا. آنگاه کل منظر تغییر می‌کرد.

اما ذهن یونانی، ذهنی منطقی بود. یونانی‌ها منطق را در جهان آفریدند. آنها منشأ همهٔ منطقها هستند. این ماجرا به نظر محکومیت می‌آید، سیزیف محکوم شده بود. معنایی نمی‌توان در آن دید. معنا چه خواهد بود؟ ... وقتی سیزیف به نوک تپه برسد و جایزهٔ نوبل بگیرد، آیا تصور می‌کنید که در کار او معنایی وجود داشته است؟ ولی آن هم یک صخرهٔ دیگر خواهد بود. چه معنایی وجود خواهد داشت؟ و پرسش همچنان بجا خواهد ماند: معنای گرفتن جایزهٔ نوبل چیست؟ اگر سیزیف به نوک تپه برسد و میلیونر شود. آیا معنایی وجود خواهد داشت؟ یا اگر در جهان مشهور شود – و در همهٔ روزنامه‌ها صحبت از او باشد عکسهایش را در صفحه اول روزنامه‌های دنیا چاپ کنند، آیا این معنا خواهد بود؟ چه معنایی؟ آیا می‌توانید معنایی تصور کنید که معنایی واقعی باشد؟

نه، کل این تفکر غلط است. اگر معنا را نتیجه بدانید، آنگاه کا نکته را از دست داده اید. اینجاست که بصیرت بودا بسیار مهم می‌شود. او می‌گوید:« معنا، نتیجه نیست، که عمل است.» و اگر به دنبال معنا نباشید، آن حالت، عمل است. اگر به دنبال معنا باشید، به آینده رفته اید، و این لحظه را از دست داده اید، زمان حال را از دست داده اید. در واقع آن چیزی را از دست داده اید که هست، زیبایی، نیکی و سرور خالص آن را.

این، ذن است. ذن جستجو به دنبال معنا را کنار می‌گذارد، زیرا آن جستجو جستجوی نفسانی است. ذن جستجو به دنبال معنا را کنار می‌نهد و در این کنار نهادن همهٔ انواع بی معنایی ناپدید می‌شوند. زیبایی اش را ببینید. آنگاه زندگی، به سادگی وجود دارد: .نه معنا و نه بی معنایی. در آن صورت چگونه ممکن است نومید شد؟ و آنجا که جستجو به دنبال معنا نیست، چگونه می‌توانید خود را از زندگی جدا کنید؟در آن صورت پاره ای از این وحدت جاندار، این شکوه متقارن، این تمثال بودن، این خلسه بودن هستید. آنگاه

همراه با پرنده‌ها می‌خوانید، با درختها می‌شکفید و همراه ستاره‌ها دست افشانی می‌کنید. آنگاه در جایی دیگر دنیایی خاصِ خود ندارید. همین دنیا، عالم شماست. دیگر آینده مطرح نیست. آنگاه این لحظه، همه چیز است: جاودانگی را در دارد.

فردریک نیچه گفته است:« گم کردن خدا، یعنی دیوانه شدن، و وقتی که انسان در می‌یابد که خدا را گم کرده است، دیوانگی جهانی شایع می‌شود» و این جمله از کسی است که ادعا کرده بود خدا مرده است... او خود را آنچه ادعا کرده بود می‌ترسید. او می‌گوید وقتی که خدا را گم کنیم، دیوانه می‌شویم. و این دقیقاً بر او اتفاق افتاد. نیچه دیوانه شد. او نمی‌توانست بدون معنا زندگی کند، هر چند که ادعا کرد خدا مرده است – شاید فراتر از توان و ظرفیتش رفت، شاید قادر به هضم مرگ خدا نبود – مرگ خدا، شوک بزرگی برای او بود. شاید به آن سوی افراط واکنش نشان می‌داد و آنگاه وجودش جراحت برداشت. او خود بدون خدا نمی‌توانست به خدا اعتقاد داشته باشد؛ باید ادعا می‌کرد که خدا مرده است. اما وقتی که چنین ادعایی کرد، دیگر معنایی در میان نبود.

مرگ خدا، مرگ معناست. خدا پیوسته معنا بوده است. از زمانی که انسان خلق شد، خدا معنا بوده است یعنی « همیشه می‌توانیم به سوی خدا نگاه کنیم، زندگی چیزی نیست جز آمادگی برای خدا: زندگی یعنی انتظار برای خدا، دیر یا زود به خانه خواهیم رسید» خانه ای هست و پدر و مادری که منتظر شما هستند. پس شما گم نشده اید، از دست نرفته اید- فقط سرگردان بودید، اما از دست نرفته اید. هر لحظه می‌توانید تصمیم بگیرید به عقب برگردید، و آنگاه خانه را خواهید بافت. خانه نابود نشده است. خدا در کانون هست، در کانون و قلب تمام معانی؛ تمام معانی از خدا وجود می‌گیرند.

اما برای نفس نیچه، پذیرش هر معنایی از دنیای بیرون دشوار است. او خواستار معنا از درون بود. او تصور می‌کرد معنا باید از آن او باشد، نه متعلق به خدا. او نمی‌توانست معنا را از هیچ کس قرض بگیرد- او انسانی بسیار مغرور بود. پس ادعا کرد خدا مرده است. اما اگر خدا مرده باشد، معنا مرده است. وقتی خدا بمیرد،

هستی، قلب ندارد، همه چیز فرو می‌پاشد، همه چیز تجزیه می‌شود. همهٔ ارزشها، ارزشهایی وابسته هستند، همهٔ آنها از خدا مشتق می‌شوند.

اگر خدا وجود نداشته باید چه چیزی خوب است؟ اگر خدا وجود ندارد، فضیلت چیست؟ اگر خدا وجود ندارد، اخلاقیات چه هستند؟ و آنگاه گناهکار و معصوم کدامند؟ و اگر خدا وجود ندارد چرا این کار را بکنیم و چرا آن کار را نکنیم؟ وقتی نیچه ادعا کرد: «خدا مرده است» در همان جمله اضافه کرد:« هیچ انسانی رها و آزاد نیست» و طبعاً رها از همهٔ ارزشها، محدودیتها، مسؤولیتها. دیگر انسان پاسخگو نیست؛ هیچ کس نمی‌تواند او را به سؤال بگیرد، روز قیامت وجود نخواهد داشت، انسان است، و هرچه می‌خواهد می‌تواند انجام دهد.

فئودور داستایوسفکی می‌گوید:« اگر خدا نیست، آنگاه همه چیز مجاز است.» ظاهراً اگر خدا وجود نداشته باشد،چه کسی به شما فرمان دهد چه کنید؟ آنگاه فرمانبرداری و نافرمانی هر دو بی معنا می‌شوند. آنگاه آدم را نمی‌توانستند از باغ عدن برانند، خدایی نیست که او را از خوردن میوهٔ دخت باز دارد؛ و خدایی نیست که آدم را مطیع گرداند.

و زمانی که خدا ناپدید شود، گناهی نیست، زیرا گناه نافرمانی است، گناه عمل بر خلاف دستورات خداست. ناپدید شدن خدا، یعنی از میان رفتن تمام ارزشها، آنگاه انسانِ فاقدِ ارزش، حیوان می‌شود. اگر خدا وجود نداشته باشد، پس انسان کاملاً رهاست.

ژان پل سارتر می‌گوید:« انسان محکم به رها بودن است، محکوم؟ بله، اگر ارزشی وجود ندارد، آنگاه آزادی زیاده از حد خواهد بود؛ قادر نخواهید بود با آن زندگی کنید. زندگی به جنجال تبدیل خواهد شد و آزادی به دیوانگی مبدل خواهد شد.

نیچه آگاه بود که اگر خدا وجود نداشته باشد، انسان دیوانه خواهد شد. نیچه خود دیوانه شد؛ آخرین سالهای عمرش را در دیوانگی کامل بسر برد. جهات را تشخیص نمی‌داد، اگر خدا وجود ندارد، پس جایی برای رفتن نیست.

بودا ، انقلابی در آگاهی انسان ایجاد کرد. آیین او، آیینی معمولی نیست. نادر است. بسیار خالص است. بصیرت بودا به ضمیر هستی نفوذ کرد. ذن از این بصیرت شکوفا شد. آنچه را آن روز صبح در بدگایابر بودا اتفاق افتاد باید زندگی کرد و پرورش داد. آن بصیرت انرژی بیشتری جذب کرده است؛ و اکنون به رودی تبدیل شده است: ذن.

و ذن دارای چیزی است که برای بقای انسان در آینده بسیار ضروری است؛ در غیر این صورت خودکشی تنها راهی است که می‌توان به آن فکر کرد. ذن راه دیگری پیش پای شما می‌گذارد، و آن راه سانیاسی است.

خودکشی یعنی معنا وجود ندارد پس خودت را نابود کن. سانیاسی یعنی معنا وجود ندارد، اما شما رها از طلب هستید، پس از وجود خود لذت ببرید. از آنجایی که معنا وجود ندارد، پس تقدیر هم در کار نیست. شما آزاد هستید تا به طور کامل از این لحظه لذت ببرید.

آینده بیش از هر چیز دیگر ذن – گونه خواهد بود. اگر انسان باید بقا یابد، بیش از هر چیز دیگر به ذن نزدیک می‌شود. ذن بینشی تازه به شما می‌بخشد، رهایی رهایی مطلق، زندگی خود جوش، زندگی لحظه، برای لحظه … و دیگر جایی برای رفتن نمی‌ماند.

و این آیندهٔ بشریت است. یگانه امکانِ بقایِ انسان است، اگزیستانسیالیسم در غرب فضایی برای شکفتن ذن ایجاد کرده است. اگزیستانسیالیسم ذنِ نیمه است، ذنِ نا آگاه، ذنِ اگزیستانسالیسم آگاه است. سارتر، کامو،هادگر، مارسل و دیگران پیشتازان چیزی هستند که در راه است، و آن برای کسانی که قادرند ببینند پیشاپیش آمده است. برای همین من از ذن بسیار حرف می‌زنم. زیرا ذن، عطرِ آینده است.

انسان نمی‌تواند دیگر محصور باشد. کافی است. انسان اکنون نیازمندی کلِ آسمان است.

و این ترانهٔ یوکا دایشی است. این سوتراها زیبا هستند. به عمق آن بروید:

مهتاب منعکس شده در نهر

نسیمی‌که لابلای کاجها می‌وزد

در خنکای غروب

در عمق نیمه شب

برای چه؟

یوکا می‌گوید: اگر این سؤال را بپرسید. احمق هستید. آیا می‌توانید بپرسید: « مهتاب منعکس شده در نهر... چرا در نهر منکعس شده است؟ معنای آن چیست؟ آیا همان گونه که هست زیبا نیست؟ معنای آن چیست؟ آیا همان گونه که هست زیبا نیست؟ آیا باید معنایی به آن بخشید؟ آیا معنا، به زیبایی و نیکی آن چیزی خواهد افزود؟ مهتاب منعکس شده در نهر... آیا کافی نیست؟ در حقیقت بیش از حد کفایت است. چه چیزی دیگری می‌خواهید؟ چرا به معنا فکر می‌کنید؟

جستجو به دنبال معنا، طمع است و جستجو به دنبال معنا، بیهوده است. انسان دیندار از این لحظه لذت می‌برد. مهتاب منعکس شده در نهر ... زیبا، لطیف، پر سکوت،. نه ماه می‌خواهد که در نهر منعکس شود، و نه نهر می‌خواهد که مهتاب را در خود منعکس کند. هیچ کدام میلی ندارند. نه ماه و نه نهر. اما ماه آنجاست و نهر هم آنجاست،... پس انعکاس. نه نهر نگران معنای ماه است و نه ماه دلواپس معنای نهر. شما که در معنای نهر. شما که در کنار نهر نشسته اید نگرانید.« معنای این همه چیست؟ و اگر نتوانم معنایی بیابم، چرا اصلاً باید زندگی کنم؟ چرا خودکشی نکنم؟» www.oshods.com

دنیایی چنین زیبا، شکوهمند و لحظه ای چنین اعجاب انگیز، مهتاب منعکس در نهر – و شما، آلبر کامو، به خودکشی فکر می‌کنید. دربارهٔ خودکشی صحبت می‌کنید. آیا نمی‌توانید از عریانی این لحظه لذت ببرید؟ آیا باید معنایی به آن بدهید؟ آیا باید بپرسید فایدهٔ آن چیست؟ دوست دارید این انعکاس را در بازار بفروشید؟ و وقتی یک اسکناس در ازای آن گرفتید، خواهید گفت: « بله، معنا دارد.» اما شما چه خواهید؟ منظورتان از «معنا» چیست؟

کودکی بازی می‌کند؛ پدر به خانه می‌آید و می‌گوید: « تکلالیفت را انجام بده! چه کار می‌کنی؟ کاری مفید انجام بده» اما چرا تکالیف مفید هستند؟ زیرا بعدها پول فراهم می‌کنند. تکلیف چه فایدهٔ دیگری دارد؟ بازی، مفید نیست زیرا پول فراهم نمی‌کند.

ما کل زندگی را به کاربرد و فایده رسانی کاهش داده ایم. همهٔ ما کاربردی شده ایم، و انسانی کاربردی هرگز نمی‌توانند دیندار شود.

پرنده ای بال گشوده است و در حال پرواز است – آسمان صاف است و هیچ ابری نیست، پرنده در سکوت بالهایش را متعادل می‌کند. به دوستتان می‌گویید: « نگاه کن! به آن پرنده نگاه کن!» دوستتان می‌گوید: « خوب که چی؟» این دوست، دیندار نیست. او می‌گوید:« خوب که چی؟» پرنده ای در حال پرواز، معنای آن چیست؟ در واقع او می‌پرسد:« آیا می‌توانیم آن پرنده را به پول نقد تبدیل کنیم؟ آیا می‌توان آن را به پول، اقتصاد، و سیاست تبدیل کرد؟ آیا به من کمک می‌کند در در انتخابات برنده شوم؟ آیا بهرهٔ بیشتری به حساب پس اندازم اصافه می‌کند؟ آیا به من کمک می‌کند مشهور شوم؟ اگر نه، پس چه فایده؟»

لائوتسه در حال گذرر است. از او می‌پرسید:« به کجا می‌روی؟» او فقط لذت می‌برد- در کوهساران، رودها و دره‌ها – شاگردانش او را دنبال می‌کنند. به جنگلی می‌رسند که هیزم شکنها همهٔ درختها را قطع کرده اند. غیر از یک درخت. آن درخت، بسیار بزرگ است و شاخه‌هایش چنان بلند و گسترده که هزار گاری زیر آن جا می‌گیرند. لائوتسه یکی از شاگردانش را که فیلسوفی است نزد هیزم شکنان می‌فرستد و به او می‌گوید از آنها بپرسد چرا همه درختان را قطع کرده اند غیر از این درخت عظیم را.

لائوتسه از شاگردش که فیلسوف است می‌خواهد، زیرا فیلسوفها همیشه در مورد فایدهٔ معنا می‌پرسند. فیلسوف نزد هیزم شکنان می‌رود و در حالی که کمی‌سر درگم شده است بر می‌گردد. فیلسوف می‌گوید:« گیج شده ام. هیزم شکنها می‌گویند این درخت بی فایده است. شاخه‌های درخت نمی‌توان در ساخت هیچ اسبابی به کار برد، این شاخه‌ها صاف نیستند، برگهایشان را حیوانات نمی‌توانند بخورند. و اگر چوب آن را بسوزانیم فقط دود می‌کند. این درخت کاملاً بی فایده است، برای همین آن را قطع نکرده اند.»

لائوتسه می‌خندد و می‌گوید:« فایدهٔ بی فایدگی را می‌بینید؟ این درخت زنده مانده است چون بی فایده است. زیبایی این درخت زنده مانده است چون بی فایده است. زیبایی این درخت را ببنید. چون بی فایده است، از آفتاب و ابر لذت می‌برد، و هنوز زنده است. و اما درختهای با فایده را قطع و نابود کرده اند» لائوتسه به شاگردانش می‌گوید:« مثل این درخت بی فایده باشید، آنگاه هیچ کس مزاحمتان نخواهد شد. هیچ کس شما را نخواهد کشت، و شما می‌توانید لذت ببرید، دست افشانی کنید. رقصِ درخت را ببنید.

منظور لائوتسه آن است که فایده، همه چیز زندگی نیست، و تصور فایده به عنوان مفهوم زندگی، ماتریالیست بودن است، بی دینی است. کسی که خواهان فایده و معناست، فردی بی دین است. فرد دیندار از هر چه هست لذت می‌برد. هیچ سؤالی دربارهٔ زندگی نمی‌پرسد. زندگی بسیار زیباست، پس چرا وقت را با پرسش تلف کنیم؟

مهتاب منعکس شده،در نهر

نسیمی‌که لابلای کاجها می‌وزد

در خنکهای غروب ، در عمق نیمه شب –

برای چه؟

یوکا می‌گوید:«آیا شما هم این سوال را می‌پرسید:برای چه؟ برای چه انسان،خدا و همه چیز را به سؤال بگیریم؟پرسش مانعی در راه لذت بردن ایجاد می‌کند.فیلسوف‌ها کسانی هستند که کمتر از همه از زندگی لذت می‌برند،و متاسفانه بر ذهن عوام مسلط هستند. فیلسوف‌ها کمترین لذت را در دنیا می‌برند-آن‌ها همیشه غمگین هستند؛همیشه می‌پرسند چرا؟»

زنی به امانوئل کانت گفت که عاشق او شده است و می‌خواهد با او ازدواج کند.کانت گفت:«چرا؟ چرا اصلاً کسی باید عاشق شود؟ معنای عشق چیست؟ باید در این مورد فکر کنم.» کانت فکر کرد و فکر کرد، در مورد عشق و ازدواج مطالعه کرد، و به همه نکات مثبت و منفی آن فکر کرد.طبعاً این کار زمان زیادی

می‌برد. بعد از سه سال به این نتیجه رسید که این کار ارزش امتحان کردن را دارد، زیرا در صورت تن دادن به عشق و ازدواج چیزی را از دست نمی‌داد. شاید چیزی به دست نمی‌آورد ولی چیزی هم از دست نمی‌دهد. او یادداشت‌های زیادی نوشته بود که تقریباً به شکل یک تز درآمده بود، در آن یادداشتها نکات مثبت و منفی را ثبت کرده بود. به این ترتیب تصمیم گرفت ، به خانه‌ی زن رفت و در زد. پدر در را باز کرد.کانت گفت:«من آماده‌ی ازدواج با دختر شما هستم.» پدر دختر خندید و گفت:«خیلی دیر شده است.دخترم ازدواج کرده و بچه دار هم شده است.فکر کردن تو خیلی طول کشید، و تو باخته‌ای.»

برای فیلسوف، حتی عشق هم یک مشکل می‌شود. او مدام می‌پرسد چرا... چرا؟

حکایتی در مورد بیماری شنیدم که تصور می‌کنم او هم یک فیلسوف بود. روانکاو به او پیشنهاد کرد برای استراحت به ییلاق برود.بیمار به آنجا رفت. بهد از چند روز روانکاو و تلگرافی از او دریافت کرد که در آن نوشته بود:«خیلی شاد هستم،چرا؟ لطفاً توضیح بدهید.»

حتی شادی را هم ابتدا باید توصیف کرد. عده‌ی زیادی نزد من می‌آیند... وقتی که می‌بینند شاد هستند،مسرورند،وقتی که مراقبه درون آن‌ها شکفته می‌شود، گیج و آشفته نزد من می‌آیند و از من می‌پرسند:«چرا خیلی مسرورم؟» غم و بدبختی اشکالی ندارد، اما شادی؟ چیزی غیر منتظره اتفاق می‌افتد، چیزی که آمادگی آن را ندارند.

یک موضوع را به یاد داشته باشید: اگر بپرسید پس غم چی، می‌توان به آن پاسخ داد. اما اگر در مورد شادی بپرسید، پاسخی نمی‌توان داد-زیرا غم غیر طبیعی است، پس علتی دارد، و شادی جریان طبیعی است و علت ندارد.اگر نزد پزشک بروید و بگویید:«من خیلی سالم هستم.چرا؟» پزشک نمی‌تواند به شما پاسخ بدهد،نمی‌تواند علت را توضیح دهد.نمی‌تواند شما را برای عکس برداری، نوار قلب و سایر آزمایشات بفرستد، زیرا سلامت را نمی‌توان آزمایش کرد.هیچ ابزاری وجود ندارد که نشان دهد شما سالم هستید، زیرا باید سالم باشید، سلامت، طبیعی است. اما اگر نزد پزشک بروید و بگویید بیمارید، او می‌تواند علت بیماری را به شما

بگوید. شاید بیماریتان سل، سرطان و غیره باشد. علت را می‌توان یافت- زیرا غیر طبیعی است. شادی طبیعت است، پس هرگز نپرسید چرا. هرگز عشق، شادی، زیبایی، خدا و هستی را مورد سوال قرار ندهید.

مهتاب منعکس شده در نهر

نسیمی‌که لابلای کاجها می‌وزد

در خنکای غروب، در عمق نیمه شب...

برای چه؟

این همه هدفی ندارد. وسیله ای در خدمت هدف نیست. اگر بپرسید چرا، مشکل ایجاد می‌کنید، و وقتی که سؤالتان پاسخی نیابد، احساس خواهید کرد که بی معناست. اگر بپرسید چرا، یأس پیش می‌آید، زیرا طبیعت به هیچ وجه مکلف نیست به شما پاسخ دهد، و طبیعت به هیچ سؤال احمقانه ای پاسخ نخواهد داد. ماه خواهد خندید و همچنان در آسمان خواهید تابید، نهر خواهد خندید و به سوی دریا پیش خواهد رفت، نسیم در کاجستان خواهد ورزید – نه نسیم و نه کاجها اهمیتی اهمیتی به سؤال شما نخواهند داد. تنها خواهید ماند.

لحظه ای که انسان می‌پرسد چرا، تنها می‌ماند، از کلیّت هستی جدا می‌شود. چراها دور بریزید، و ناگهان با نسیم، کاجها، نهر و ماه یکی می‌شوید. و آن یگانیگی، حضور خداست.

خدا، پنداری الهی نیست، بلکه تجربه ای واقعی است. آن «یگانگی» آن «وحدت»، خداست. وقتی که ماه از شما جدانیست، بلکه به شما متصل است، وقتی نهر از شما جدا نیست، بلکه به شما متصل است، وقتی که برگ درخت و دورترین ستاره هر دو، در شما به هم می‌رسند و چرایی در میان نیست، آنگاه همه چیز درهم بافته می‌شوند و طرحی واحد می‌آفرینند. بپرسید چرا، آن وقت جدا می‌شوید؛ منزوی می‌شوید، به جزیره تبدیل می‌شوید. آنگاه غم، وحشت و تنهایی بر می‌خیزد. چرا دور افکنید و دیگر نیستید. با کل هستی یکی

می‌شوید. چگونه ممکن است تنها باشید؟ ماه آنجاست، نسیم آنجاست، کاج آنجاست، نهر آنجاست، کوهساران، ستارگان و این هستی نامتناهی و عظیم متعلق به شماست.

وقتی به واقعیت دست می‌یابیم

نه خصوصی به نظر می‌رد و نه عام.

این دست یافتن به واقعیت است؛ وقتی نپرسید چرا، وقتی که طلب را کنار بگذارید، طلبی عصبی را به دنبال معنا کنار بگذارید. آن طلب عصبی شما را به چنان نومیدی می‌کشاند که زندگی غیر ممکن می‌شود. و واقعاً زنده ماندنتان یک معجزه است. بله، شاید حق با فروید باشد: « زندگی بشری بیشتر تحمل کردن است تا لذت بردن.» او خود هیچ گاه لذت نبرد، تحمل کرد.

اما این زشت است؛ تحمل کردن، تحمل کردن نیکی ای که در آن می‌توانید غرق شوید و دیگر نیاز به تنها ماندن ندارید، نیکی ای که در آن می‌توانید بخشی از پایکوبی و ترانه شوید.

وقتی به واقعیت دست می‌یابیم... واقعیت دور افکندن چرا، کنار گذاشتن برخوردهای فیلسوفانه نسبت به زندگی، رها کردن طلب در پی معناست، آنگاه می‌توانید به واقعیت دست یابید ناگاه با هستی یکی می‌شوید ناگهان زبان پرندگان و درختها را می‌فهمید یکباره به وحدت آغازین دست می‌یابید و آن وحدت در عمیق ترین هستهٔ وجودتان حضور دارد: آنجا به خدا متعلقید.

و این چیزی است که روز قبل درباره اش صحبت می‌کردم: شما هنوز به جریان متصل هستید، با جریان صوت با خدا نیروانا جریان صدای بی صدا هر نامی‌که داشته باشد شما هنوز به آن وصل هستید، فقط در ذهنتان است که از آن جدا شده اید اگر واقعاً از ریشه از آن جریان جدا شده بودید دیگر راهی برای اتصال مجدد وجود نداشت اما شما هنوز با جریان یکی هستید برای همین است که وقتی به دریا میروید چیزی در درونتان شروع به جوشش می‌کند شما هنوز با دریا یکی هستید وقتی که امواج دریا را می‌بینید خروش آنها را می‌شنوید چیزی در درون شما هم می‌خروشد دریای درون شما پاسخ می‌دهد.

انسان در آب زاده شد. هر جنینی در رحم مادر در واقع در دریا در محیطی از آب زندگی می‌کند محتوای آب موجود در رحم مادر دقیقاً همان آب دریاست و مثل آب دریا شور است به همین دلیل است که زنان باردار نمک بیشتری می‌خورند آنها به نمک بیشتری نیاز دارند تا دریای کوچک در رحمشان ایجاد کنند نوزاد مثل ماهی دریاست آن نه ماه در رحم مادر چون میلیونها سال بر جنین می‌گذرد با اینکه زمان بسیار سریع سپری می‌شود اما در هر حال جنین باید تمام مراحل را پشت سر بگذارد و حتی بدن انسان بعد از تولد حاوی آب دریاست هشتاد درصد جسم او را آب دریا تشکیل می‌دهد و آب بدن انسان باید به همان نسبت آب دریا دارای نمک باشد برای همین است که اگر نمک نخورید احساس نیرومندی و سرزندگی نمی‌کنید بلکه ضعیف می‌شوید از این رو نمک یکی از ضروری ترین عناصر زندگی است حتی فقیر ترین انسانها هم نمک دارند در هند فقیرترین افراد دو چیز دارند: نان و نمک نمک ضروری است بدون نمک زندگی رنگ می‌بازد پس شما هنوز دریا را در درون دارید وقتی به دریا می‌روید دریای درونتان پاسخ می‌دهد امواج درونتان بر می‌خیزند.

آیا تا به حال نوازندهٔ وینا یا سیتار را دیده اید؟ یا خودتان سعی کرده اید این سازها را بنوازید؟ سیتار، تارهای زیادی دارد و هر تاریک نت را می‌نوازد وقتی یک تار را بنوازید متحیر خواهید شد چرا که سایر تارها هم با همان نت در درون شما در می‌افتد او نت خاصی رت در وجود خود می‌نوازد و همان نت در درون شما در وجود شاگرد طنین می‌افکند این همنشینی با نیکان است دیر یا زود شما هم آن صوت درونی را آن نوای درونی را می‌شنوید به دریا می‌روید دریا با دریای درونتان سخن می‌گوید به همین دلیل است که شبهایی که ماه کامل است بر شما عمیقاً تأثیر می‌گذارد. بسیاری از مردم در چنین شبهایی بیشتر از سایر شبها احساساتی می‌شوند در چنین شبهایی اشعار بیشتری سروده می‌شود البته عشق بیشتر در همهٔ زبانهای دنیا واژه‌هایی هستند که دیوانگی را با ماه مرتبط می‌سازند در زبان انگلیسی لوناتیک به معنای دیوانه از لونا به معنای ماه می‌آید در واقع اتفاقی بین ماه و ذهن روی می‌دهد درست مثل دریا که وقتی ماه کامل است بی قرار می‌شود دریای درون شما نیز وقتی که ماه کامل است بی قرار می‌شود به این ترتیب به هم مرتبط اید.

وقتی به اعماق جنگل می‌روید و به سکوت وحشی جنگل می‌رسید چیزی در درونتان به لرزه می‌افتد نوعی نوستالژی چیزی را به خاطر می‌آورید چیزی درون شما آرام آرام به سطح می‌آید تمام تجربه‌هایتان از خلقت درونی تان را در بر دارید وقتی به کوههای هیمالیا می‌روید فقط کوههای هیمالیا نیستند که شما را در سکوت فرو می‌برند هیمالیا فقط چیزی را در درون شما به لرزه و تپش می‌اندازد: هیمالیایی درونی آنجا حضور دارد انسان در کوهستان زندگی کرده است هوای تازه و برفهای بکر... پس چیزی بکر در درون شما سربر می‌آورد.

ما همه یکی هستیم

و این چیزی است که پیروان ذن می‌گویند.

وقتی به واقعیت می‌رسیم

دیگر نه خصوصی به نظر می‌رسد و نه عام.

آنگاه فرد می‌داند که واقعیت نه شخصی است و نه عام ... هر دو واژه بی مصرفند. خدا شخص نیست خدا عالم هم نیست پس خدا کیست گفتنش دشوار است و کل نه خصوصی است و ئنه عمومی‌همهٔ این واژه‌ها که به ثنویت بستگی دارند بی معنا می‌شوند همهٔ آنها را باید کنار انداخت به همین دلیل است که پیروان ذن در مورد خدا سکوت می‌کنند آنها حتی کلمه ای دربارهٔ خدا به زبان نمی‌آورند.

در وصف خدا همهٔ واژه‌ها ناقص اند خدا هست خدا بودن است وجود است و اما آیا می‌توان این وجود را وصف کرد و آن را خاص یا عام تلقی کرد وقتی که ماه در آب منعکس می‌شود عام است یا خاص و وقتی که نسیم لابلای کاجها می‌وزد و ماه منعکس شده در نهر آب منعکس شده است این است فقط می‌توان گفت این است.

زندگی هست زندگی هم اکنون و هم اینجاست.

نه کامرانی نه ناکامی... و این به عبارت بزرگی است دلی دریایی برای درک آن لازم است فرد کوته بین سردرگم می‌شود ذهن بسته پریشان می‌شود قلبی فراخ چون آسمان پهناور و باز لازم است کامرانی و ناکامی‌در کار نیست این همه طمع است سود و زیان کسی که به سود و زیان کامرانی و ناکامی‌می‌اندیشد عاری از معنویت است.

مردم از من می‌پرسند: « ما به مراقبه علاقه مندیم می‌بینیم که مردم تو در حال پایکوبی و ترانه خوانی هستند اما به راستی از این همه چه چیزی به دست می‌آورند؟» آیا پایکوبی و ترانه خوانی کافی نیست شما واقعاً چه چیزی می‌خواهید به دست آورید؟ چیزی ملموس که بتوانید آن را با خود به خانه ببرید و به همسایه‌هایتان نشان دهید و بگویید ببینید من مراقبه کرده ام و شما نکرده اید چیزی که بتوانید آن را در اتاقتان قرار دهید و مردم را تحت تأثیر قرار دهید ببینید این مراقبه است منظورتان از به دست آوردن چیزی چیست؟ اما ذهن آزمند است که مردم از شما بهره کشی می‌کنند آنها می‌گویند سود بزرگی در کار خواهد بود.

عده ای از اساتید مراقبه به مردم قول می‌دهند اگر مراقبه کنند سکتۀ قلبی نخواهند کرد دوستان بیشتری خواهند داشت زندگی زناشویی شادی خواهند داشت اما مراقبه به هیچ ربطی به این مسائل ندارد مراقبه سرور خالص است و مراقبه فقط برای کسانی اتفاق می‌افتد که چنین چیزهایی نمی‌خواهند اگر خواهان آنها باشند مراقبه اتفاق نمی‌افتد و کسانی که به شما قول می‌دهند اینها اتفاق خواهند افتاد مراقبه برای آنها هم اتفاق نیفتاده است زیرا کسی که مراقبه را بشناسد نمی‌تواند شما را فریب دهد.

نه کامرانی نه ناکامی

در این تعالی هیچ پوششی نیست.

و هیچ پرسشی در این مورد نمی‌توان پرسید یا آن را تجربه کرده اید یا نه و سؤال به شما کمک نمی‌کند که آن را تجربه کنید فقط زیر آسمان بایستید و تماشا کنید نسیمی‌را که میان کاجها می‌وزد حس کنید نسیمی‌شوید که لابلای کاجها می‌وزد و گاه کاج شوید و نسیم را حس کنید.

دین را باید حس کرد نهر شوید و مهتاب شوید یا مهتاب شوید که در آب نهر منعکس شده است و اگر مراقبه تان عمیق تر شود هر دو می‌شوید مهتاب و نهر و اینها همه تجربه خدا هستند.

آیینهای معنوی اکثراً اخلاق گرا بوده اند حال آنکه آیینهای معنوی آینده زیباشناس خواهند بود زیبایی ارزش آنها خواهد بود و هر ارزش دیگری از حس زیبایی بر می‌خیزد آیینهای معنوی گذشته نثر بوده است آیینهای معنوی آینده شعر.

آیین معنوی نوین زیباشناس و شاعرانه خواهد بود کسی معنوی تلقی خواهد شد که زیبایی را نقاشی می‌کند زیبایی را بخواند زیبایی را دست افشانی کند چنین کسی اگر از زیبایی برخوردار باشد اگر زندگی اش سرور باشد... نه سرور برای خودش که سروری لبریز و شکوفا که آن را با دیگران سهیم می‌شود. چنین معنویتی در آینده اتفاق خواهد افتاد و نخستین نشانه‌های آن در آیین ذن اتفاق افتاده است فقط اساتید ذن نقاشی کرده اند و شعر سروده اند اینها نخستین اشارات انقلابی زیبایی شناسانه است و به عقیدهٔ من کسی که حس زیبایی دارد نمی‌تواند انسان بدی باشد زیرا تمام بدی‌ها زشت هستند کسی که حس زیبایی دارد ناگزیر زیباست بدون پرورش نیکی نیکی تابعه ای طبیعی از حس زیبایی است.

پس خدا زیباست.

نه کامرانی نه ناکامی

در این تعالی پرسشی نیست.

فیلسوف نباشید تجربه را گمان نزنید.

چه کسی فاقد اندیشه است؟ چه کسی فاقد تولد است؟

به این موضوعات فکر نکنید.

چه کسی فاقد اندیشه است؟

چه کسی شاهد است؟ چه کسی مراقبه می‌کند؟ چه کسی می‌رسد؟ این سؤالها را نپرسید: رسیدن مراقبه شاهد بودن بی فکر شوید نگاه کنید و خواهید دانست چه کسی ازلی است و چه کسی ابدی است؟

زندگی ازلی است زندگی ابدی است زندگی ادامه می‌یابد صورتها تغییر می‌کنند صورتها لحظه ای هستند زندگی ابدی است اما به یاد داشته باشید که زندگی از طریق لحظه‌ها خود را ابراز می‌کند میان لحظه و جاودانگی خط جدایی نکشید به جستجوی جاودانگی نباشید و لحظه را فدا نکنید زیرا جاودانگی خود را از طریق لحظه متجلی می‌کند روح خود را از طریق جسم ابزار می‌کند.

خداوند در هر ذرهٔ خلقتش حضور دارد بر بامها بروید و این را فریاد بزنید.

خدا در هر ذرهٔ جهان هستی حاضر است خدا از خلقتش جدا نیست جهان هستی الهی است جهان لبریز از خداست مالامال از خداست خدایی است.

خدا در زمان حال و در این مکان حاضر است در من در شما در پرنده‌ها در درختان این لحظه آن را زندگی کنید آن را تجربه کنید.

او تنها راه می‌رود

تنها پرسه می‌زند.

از زمانی که راه را شناختم.

دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم

راه رفتن ذن است نشستن ذن است

در گفتگو یا سکوت در حرکت یا سکون

درون آسوده است

با ورود به کوهساران دور

در خلوت خاموش زندگی می‌کنم

تپه‌ها مرتفع و دره‌ها عمیق اند

هنگامی‌که فرد زیر کاجی کهن زندگی می‌کند.

جوهر، آسوده است

آگاهی دارای سه مرتبه است. یکی بیداری، دومی‌رؤیا، و سومین مرتبه خواب عمیق بدون رؤیاست. انسان به طور معمول در این سه مرتبه زندگی می‌کند گاه بیدار است گاهی خواب می‌بیند و گاه در خواب عمیق این چرخه ای است که انسان در آن حرکت می‌کند به خاطر این سه مرتبه ذهن بسیاری چیزها در آگاهی فرهنگ و تمدن بشری به وجود آمده است.

نخستین نوع آگاهی که بیداری است فرهنگ خاص خود را به وجود می‌آورد: غرب نماد آن است نوع دوم آگاهی یعنی رؤیا نیز فرهنگ خود را داراست و شرق نماد آن است برای همین است که ارتباط برقرار کردن بسیار دشوار به نظر می‌رسد. برای ذهن غربی ارتباط برقرار کردن با ذهنیت شرقی تقریباً غیر ممکن است این موضوع فقط به اختلاف زبان مربوط نمی‌شود زبان را نمی‌توان فهمید موضوع تشخیص و درک است.

آگاهی در مرتبهٔ بیداری عینی است به موضوعات بیرونی فکر می‌کند به واقعیت دنیای بیرون نوعی تمرکز است ذهن غربی مستلزم نیروی تمرکز است از این رو علم متولد می‌شود علم از نیروی تمرکز زاده می شود شرق نمی‌تواند علم را به وجود آورد زیرا شرق توجه زیادی به نوع اول آگاهی نداشته است شرق در چهارچوب تصور فکر می‌کند شرق با چشمهای بسته فکر می‌کند: غرب با چشمان باز. غرب تمرکز می‌کند شرق مراقبه به همین دلیل است که در شرق افراد خیالپرداز شاعر مردمی‌که مکاشفات عالی ای را دروناً تجربه کرده اند می‌یابید اما آنها قادر به اثبات آن نیستند تجربه‌ها شخصی باقی می‌مانند خصوصی تأکید غرب بر دنیای بیرون عموم است: وقتی که بیدار هستید هر که را که می‌بینید دیگران هم می‌توانند ببینند شما در اینجا مرا می‌بینید همه می‌توانند مرا ببینند هرکس که چشم داشته باشد می‌تواند نیازی هم به اثبات نیست خورشید طلوع می‌کند و شما می‌دانید: مدرک در خود این تجربه حضور دارد و همه آن را تجربه می‌کنند اما وقتی که من می‌گویم خورشید را دیده ام که در غروب طلوع می‌کند این دیگر تجربه ای جمعی نیست دیگر عینی نیست بلکه درونی است.

در شرق به افرادی برمی‌خورید که بیدار شدن انرژی کندالینی و انفجار عظیم نور را تجربه کرده اند، انفجاری که مانند طلوع هزاران خورشید در افق است مردمی‌را می‌یابید که دیده اند نیلوفرهای آبی در درونشان شکفته می‌شوند و این همه برای ذهنیت غربی مهملات است ذهن غربی در عوض تکنولوژی علم عینیت را پرورش داده است غرب نخستین مرتبۀ آگاهی در بیداری زندگی می‌کند خیال امتناع می‌شود در غرب خیالپردازی پدیده ای حاشیه ای است در حومۀ تمدن وجود دارد فرد خیالپرداز را در غرب تحمل می‌کنند او بی آزار است بنابراین می‌توان او را تحمل کرد اما ریشه ای در فرهنگ ندارد جریان اصلی محسوب نمی‌شود در شرق دانشمندان به همین ترتیب زندگی می‌کنند در حاشیه دانشمند جریان اصلی به حساب نمی‌آید او را می‌توان تحمل کرد از او استفاده کرد اما احترام به فرد خیالپرداز گذاشته می‌شود به فرد رؤیا بین به شاعر که رؤیاهای بزرگی را می‌پرورد.

اینها دو مرتبه معمول هستند اما مرتبه سوم بر هر دو اتفاق می‌افتد ولی نمی‌توانید آن را به چنگ آورید ذهن مستحیل می‌شود در مرتبه خواب عمیق بی رؤیا به عنوان نفس ناپدید می‌شوید چنان کامل ناپدید می‌شوید که صبح روز بعد حتی به یاد نمی‌آورید چه اتفاقی افتاده است می‌توانید خوابهایتان را به یاد آورید اما خواب بی رؤیاتان را نمی‌توانید می‌توانید بگویید چنان عمیق خوابیدم که هیچ خوابی ندیدم اما این هم حدس و گمان است مرتبه سوم را نمی‌توان مستقیماً تجربه کرد.

هیچ فرهنگی از مرتبه سوم آگاهی به وجود نیامده است زیرا امکان رسیدن مستقیم به آن وجود ندارد اما این مرتبه عمیق ترین مرتبۀ معمول ذهن است به خاطر خواب رؤیاست که هر روز صبح تجدید قوا می‌کنید به منشأ می‌روید با آگاهی آغازین ارتباط برقرار می‌کنید و دوباره به مبنای خود متصل می‌شوید دیگر انسان نیستند هندو یا مسحی نیستید، زن یا مرد سیاه یا سفید شرقی یا غربی نیستید همۀ اینها ناپدید می‌شوند تمام تمایزات شما وجود دارید اما هویتی در کار نیست به همین دلیل است که در مرتبۀ خواب عمیقی بی رؤیا آرامش عظیمی‌احساس می‌کنیم.

اگر در مراقبه عمیق ترین شوید به سومین مرتبه می‌رسید و از خواب بی رؤیا آگاه می‌شوید و افراد بسیاری در آنجا متوقف شده اند زیرا این مرتبه سرشار از سروری عظیم است آیینهای زیادی در این مرتبه مانده اند پیشتر نرفته اند.

و اما مرتبۀ چهارمی‌هم هست مرتبۀ سوم بسیار دلرباست زیبا سرشار از سرور اما هنوز به خانه نرسیده اید مرتبۀ چهارم خانه است عرفای شرق این مرتبه را توریا Turya به معنای چهارم نامیده اند.

بیداری عینی است بیرونی است نوعی تمرکز است خواب دیدن میان بیرون و درون است اتصالی میان بیداری و خواب عمیق و خواب عمیق درونی است و اما مرتبۀ چهارم توریا چیست؟ توریا هر دو و هیچ کدام است هم درون و بیرون است زیرا هر دوست و از این رو هیچ کدام نیست هر دو را پشت سر می‌گذارد دو سویه نیست کل است هیچ چیز بیرونی نیست و هیچ چیز درونی نیست موضوعات بیرونی همزمان با موضوعات درونی ناپدید می‌شوند.

نه تجربه ای در میان است و نه تجربه کننده ای این مرتبه چهارم سامادی Samadhi ساتوری Satori نامیده شده است زیبایی مرتبه چهارم در آن است که شما می‌توانید در دنیا زندگی کنید و در عین حال دنیایی نباشید.

ذن به مرتبه چهارم آگاهی اعتقاد دارد کسانی که به مرتبه سوم معتقدند باید دنیا را ترک کنند و به غارهای هیمالیا بروند فقط در آنجا ممکن است که به خواب عمیق بی رویا فرو روند مرتبه سوم کمایی زیباست ارزش روحانی ندارد هرچند که در آن مرتبه فلاکت و اضطراب وجود ندارد زیرا ذهن کنار گذاشته شده است اما این حالت کماست گریز است و انسان هنوز حقیقت را نشناخته است او یک چیز را انتخاب کرده است: گریز.

ذهن غربی عمیق تر و عمیق تر در دنیا و فعالیت فرو می‌رود ذهن شرقی از فعالیت دور می‌شود و بیشتر و بیشتر از دنیا خارج می‌شود.

در اینجا هر دو نوع مردم جمع شده اند وقتی ذهنیت غربی نزد من می‌آید غالبا می‌پرسد چگونه با مردم ارتباط برقرار کند پرمهرتر باتوجه تر باشد و در رابطه‌ها عمیق تر شود اما هیچ فرد هندی یا شرقی هرگز چنین سوالهایی از من نپرسیده است سوال آنها چگونه خارج شدن از رابطه‌هاست فراموش کردن فلاکت – مرگ و زندگی و کل چرخه – چگونه متوقف کردن آن چگونه بیرون پریدن از آن شما می‌توانید آن را تماشا کنید کاملا واضح است ذهن غربی قاطع منطقی عقلانی حسابگر و هوشیار است ذهن شرقی رویابین است و بنابر معیارهای غربی چرند نامرتب و درهم ریخته است زیرا در رویا نمی‌توان قاطع بود در غیراینصورت رویا ناپدید خواهد شد ذهن غربی در نظر ذهن شرقی بسیار دنیوی حسابگر زیرک و هوشمند است.

سومین نوع آگاهی به ندرت هم در غرب و هم در شرق اتفاق افتاده است در غرب دیرهای زیادی وجود دارد و مردم دنیا را ترک کرده و در آنجاها ساکن شده اند در شرق هم همینطور است.

فرد به خواب عمیق بی رویا علاقمند می‌شود ... و این مرتبه بی تردید بسیار رضایتبخش است لذت زیادی دارد بسیار آرام است عاری از تشویش است اما نوعی مرگ است نه زندگی و ترس برهم خوردن آن وجود دارد هرچیز کوچکی می‌تواند آن را برآشفته کند فکری کوچک کافی است تا آن را نابود کند.

پیروان ذن برای رسیدن به مرتبه چهارم کار کرده اند مرتبه چهارم یعنی مثل گلبرگ نیلوفر آبی که در آب است در دنیا زندگی کنیم بیدار و اما همچنان متعادل هر چه را که لازم است انجام دهید در گردباد باشید اما در مرکز آن تحت تاثیر آن قرار نگیرید پیرو ذن عمل را در بی عملی و یا بی عملی را از طریق عمل ایجاد می‌کند اضداد با هم تلاقی می‌کنند و یکی می‌شوند و هرگاه که اضداد تلاقی کرده و یکی شوند خدا حضور می‌یابد.

مرتبه چهارم حالت آغازین است مرحله اساسی و بنیادینی که سه مرتبه دیگر از آن به وجود آمده اند این سه مرتبه در حکم شاخه‌ها هستند و مرتبه چهارم ریشه است.

سوتراهای امروز را فقط در صورتی درک می‌کنید که این شیوه را بشناسید: برخورد از طریق مرتبه چهارم از طریق کلیت نیازی به گریز نیست بلکه باید در عمق دنیا رفت و در عین حال در آن گم نشد. باید آگاه و هوشیار ماند و در عمق دنیا رفت تلاقی دو افراط غنی ترین محصول زندگی را به شما می‌بخشد.

روزی ویوکناندا به استاد خود راماکریشنا گفت والاترین آرزوی معنوی او همیشه غرق ماندن در نیرویکالپا سامادی Nirvikalpa Samadhi است که در آن همه صور در الوهیت مطلق مستحیل می‌شوند او صمیمانه آرزومند چیزی بود که در آن زمان والاترین تجربه معنوی تلقی می‌کرد اما راماکریشنا که شش ماه را در نیرویکالپای ممتد سپری کرده بود و جسمش فقط با تغذیه اجباری زنده مانده بود پاسخ داد: تو احمقی مرتبه ای والاتر از نیرویکالپا سامادی وجود دارد ویوکناندا در آن زمان خود را وقف بعد سوم تعمیق کرده بود و راماکریشنا سعی می‌کرد او را به سوی بعد چهارم یا توریا سوق دهد.

نیرویکالپا سامادی مرتبه خواب عمیق است در این مرتبه همه چیز محو می‌شود غایب است منفی است جام خالی است کاملا آماده پرشدن اما هنوز پر نشده است جام تهی هدف نیست نمی‌تواند هدف باشد تهی کردن فقط یک شیوه است تا روزی با حضور خدا پر شود اما خدا در دنیا هم حضور دارد خدا در دنیا هم پدیدار می‌شود جهان هستی تجلی خداست باید خود را تهی کرد و آماده شد و در عین حال در تماس با دنیا باقی ماند در غیراینصورت جدا می‌شود.

برخورد من با سانیاسی هم همینطور است به همین دلیل نمی‌گویم دنیا را ترک کنید می‌گویم در دنیا زندگی کنید مبارزه آن را بپذیرید زیرا پس از آن پشت پرده آن خدا حضور دارد اگر مبارزه را بپذیرید و به طور کامل با آن زندگی کنید متوقف می‌شوید هر آنچه لازم است همین جا حاضر است باید آن را کشف کرد پس هوشیارتر و آگاه تر شوید.

بنابراین بیش از حد درگیر دنیای بیرونی نشوید – غربی نشوید و در عین حال بیش از حد به رویاها نپردازید – شرقی نشوید دلمشغول کندالینی و تجاربی از این دست نشوید زیرا اینها همگی مواد ذهن هستند در حالی که با مردم حرکت می‌کنید هوشیار بمانید در حالی که در دنیا هستید در رویاها هستید هوشیار بمانید

رویاهای زیبا هم وجود دارند رویاهای معنوی – اما آنجا هم هوشیار باشید نگذارید که حواستان را پرت کنند و زمانی که قادرید در دنیای عینی و نیز در دنیای رویاها هوشیار بمانید اندک اندک در خواب عمیق بی رویا هم هوشیار می‌شوید آنگاه در آستانه مرتبه چهارم فرا می‌گیرید وقتی وارد این مرتبه شوید به دنیا برمی‌گردید چرخه کامل است دیگر در کانون گردباد قرار دارید.

او همواره تنها راه می‌رود

تنها پرسه می‌زند.

نخستین سوترای یوکا درباره فردی سخن می‌گوید که به مرتبه چهارم رسیده است – این سوترا وصف چگونگی زندگی راه رفتن صحبت و گوش دادن اوست سعی کنید راه رفتن او را بفهمید.

او همواره تنها راه می‌رود

تنها پرسه می‌زند.

این بدان معنا نیست که او به سراغ تنهایی می‌رود نه اما هر جا که هست تنهاست در جمع است اما تنهاست می‌بینید که در میان جمع است اما قسمتی از جمع نیست آنجا هست و در عین حال آنجا نیست این را باید فهمید.

پیرو ذن تنها راه می‌رود کاملا متعادل است و در خود ریشه دارد به طوری که هیچ چیز او را برآشفته نمی‌کند هرچیزی که از کنار شما می‌گذرد می‌تواند شما را برآشفته کند در حال رفتن هستید خانه ای زیبا را می‌بینید حواستان پرت می‌شود آنگاه رویاها و خیالهای مختلف برمی‌خیزند دوست دارید که این خانه مال شما شود کسی به شما اهانت می‌کند خشمگین می‌شوید برآشفته شده اید کسی جمله ای زیبا درباره شما می‌گوید نفستان به خود می‌بالد مرکزیت خود را از دست داده اید.

اما پیرو ذن همواره تنها می‌ماند می‌توانید به او اهانت کنید اما نمی‌توانید به او اهانت کنید به سهم خود از طرف خود می‌توانید به او اهانت کنید اما او این اهانت را به خود نمی‌گیرد بلکه می‌خندد و با شما

خداحافظی می‌کند زوسیا Zusia را به یاد دارید؟ او را می‌زدند و او می‌خندید ترانه می‌خواند و با شادی به کوهستان می‌رفت او شاد بود که پرنده‌ها را آزاد کرده بود و کتک خوردن او را برآشفته نمی‌کرد.

روزی امپراتوری یک صوفی را زد صوفی خندید چنان از ته دل خندید که امپراتور مبهوت شد و گفت: چرا می‌خندی؟ صوفی جواب داد: چون تو مرا اشتباه گرفته ای و فکر می‌کنی آن شخص مورد نظرت را کتک می‌زنی به مسخرگی این موضوع می‌خندم.

او همواره تنها راه می‌رود.

به هیچ وجه نمی‌توان او را به این سو و آن سو کشید نمی‌توان او را تحت تاثیر قرار داد خودش می‌ماند متمرکز و ریشه دار در وجود خود وقتی که کسی مرتبه چهارم را می‌شناسد دیگر برآشفته نمی‌شود می‌تواند همه جا زندگی کند.

در زمان بودا روسپی زیبایی عاشق یکی از راهبان بودایی شد زن مردان زیبایی را دیده بود اما عاشق این راهب تهیدست شد زیرا تارکان دنیا از زیبایی برخوردارند که خاص خود تارکان است زیبایی در تنها راه رفتن ملاحت ملاحت فردی متمرکز وقار و ظرافت چنین راهبی را تجسم کنید که راه می‌رود کل تعالیم راهبان بودایی شامل یک نکته می‌شود: هوشیار باشید دقیق باشید حتی یک نفس هم بدون آگاه بودن از آن نکشید.

بنابراین آن راهب با چنین تمرکز و تعمقی باید از کنار زن عبور کرده باشد زن مردان زیادی دیده بود اما این راهب تنها راه می‌رفت در بازار در جنجال آن چنان خاموش بود انگار که بازار وجود نداشت زن بی درنگ دل به راهب باخت به او تعظیم کرد و از او خواست که به خانه او برود و آن فصل بارانی را در آنجا اقامت کند راهبان بودایی در فصل باران به مدت چهار ماه به جایی نقل مکان نمی‌کنند فصل باران نزدیک بود توده ابرها جمع می‌شدند و زمان اقامت چهار ماهه فرا می‌رسید.

به این ترتیب زن راهب را دعوت کرد: به خانه من بیا و چهار ماه میهمان من باش راهب گفت: باید از استاد بپرسم فردا برمی‌گردم و جواب می‌دهم اگر استاد اجازه بدهد در خانه تو خواهم ماند راهبهای دیگر با شنیدن این خبر احساس حسادت کردند راهب جوان نزد بودا رفت و در جمع راهبان به بودا گفت: زنی روسپی به نام آمراپالی Amrapalli از من دعوت کرده است در فصل باران در خانه او اقامت کنم هر چه شما بگویید انجام خواهم داد دیگران گفتند: این کار خطاست حتی اجازه دادن به یک زن که به نشانه احترام دست بر پای راهبی بساید اشتباه است زیرا بودا گفته است زنی را لمس نکنید و نگذارید زنی شما را لمس کند پس تو قانون را زیر پا گذاشته ای و حتی اجازه می‌خواهی که چهار ماه در خانه زن بمانی.

بودا گفت: من به شما گفته ام هیچ زنی را لمس نکنید و اجازه ندهید هیچ زنی شما را لمس کند زیرا شما متمرکز نیستید این قانون در مورد این راهب صدق نمی‌کند می‌بینم که تنها راه می‌رود – او دیگر قسمتی از جمع نیست اما شما هنوز قسمتی از جمع هستید وقتی بازار می‌روید در بازار حل می‌شوید اما او فقط از بازار عبور می‌کند انگار اصلا به بازار نرفته است بعد رو به راهب جوان گفت: اجازه داری بروی.

اما این موضوع بسیار غیرعادی بود تا آن زمان اتفاق نیفتاده بود همه خشمگین بودند و چهار ماه هزاران شایعه در مورد راهب جوان پرداخته شد عده ای می‌گفتند که راهب سقوط کرده است و دیگر راهب نیست.

چهار ماه بعد راهب در حالی که آمراپالی او را دنبال می‌کرد نزد بودا آمد بودا به راهب و زن نگاه کرد و گفت: زن تو چیزی می‌خواهی به من بگویی؟ زن گفت: من آمده ام که شما مرا به آیین خود مشرف کنید من سعی کردم حواس شاگرد شما را پرت کنم اما شکست خوردم او اولین مردی است که تنوانستم حواسش را پرت کنم من هم سخت آرزومندم که به چنین تعادل و تمرکزی برسم در این چهار ماه دیدم با اینکه راهب در خانه من بود اما از دنیا بسیار دور بود او پیوسته ساکت بود حتی یک لحظه ابر تردیدی در ذهن او ندیدم هرگز هیچ خواسته ای در چشمانش ندیدم سعی کردم او را عوض کنم اما او بدون آنکه کلمه ای به زبان آورد مرا دگرگون کرد او مرا به اینجا نیاورده است من به پای خود به اینجا آمدم برای اولین بار معنای وقار را شناختم دوست دارم این هنر را بیاموزم.

به این ترتیب آمراپالی راهبه ای شد و به جرگه پیروان بودا درآمد.

او همواره تنها راه می‌رود ...

به یاد داشته باشید تنها راه رفتن به معنای آن نیست که او بی کس و منزوی می‌شود او تنها می‌ماند اگر بخواهید منزوی شوید باید از دنیا کناره بگیرید اما تگر می‌خواهید تنها باشید لازم نیست به جایی بروید همین جا هم می‌توانید تنها باشید انزوا امری بیرونی است – کافی است از مردم دور شوید اما با دوری از مردم همان که هستید باقی می‌مانید ذهنتان تغییری نمی‌کند و ذهن شما مشکل اصلی است نه مردم در حالی که در غارهای هیمالیا می‌نشینید به مردم به همسرتان فرزندانتان و همه دوستانی که ترک کرده اید فکر خواهید کرد زیرا ذهن را نمی‌توان ترک کرد هرجا که روید به دنبالتان می‌آید.

سعی نکنید که شرایط زندگی تان را تغییر دهید بکوشید روان خود را دگرگون کنید سعی کنید تمایلات و برخوردهایتان را با زندگی عوض کنید سعی نکنید موقعیتهای بیرون را تغییر دهید از موقعیت بیرون استفاده کنید و حال درون را تغییر دهید آیینهای کاذب موقعیت را تغییر می‌دهند آیین حقیقی حالت ذهن را دگرگون می‌کند اگر چیزی شما را جذب می‌کند به امیال خود نگاه کنید جایی لذتی بالاتر از آن نشناخته اید جایی چیزی خلسه آمیزتر از آن تجربه نکرده اید چون لذتی برتر را نشناخته اید جذب لذتی پست می‌شوید پس به دنبال لذت برتر باشید زمانی که فرازهای برتر انرژی خود را بشناسید میل و خواسته مربوطه به خودی خود از میان می‌رود این معنویت واقعی است.

او همواره تنها راه می‌رود

تنها پرسه می‌زند

و راه رفتن او پرسه زدن است این نکته را هم باید به یاد داشت راه رفتن او کار نیست بازی است هرچه انجام می‌دهد از صمیم قلب است با حضور کامل خود آن را انجام می‌دهد با تمام وجود با تمام توان کاملا در دسترس کار قرار می‌گیرد اما این کار نیست بازی است جدی نیست اما صمیمی‌است راه رفتنش به طرف

مقصد خاصی نیست پرسه می‌زند زندگی می‌کند چون خود را زنده می‌یابد زندگی می‌کند چون زندگی به او داده شده است می‌میرد چون زندگی از او گرفته می‌شود اما کلیه اعمالش فاقد انگیزه است – به جای خاصی نمی‌رود.

نخست در جمع تنها می‌ماند دوم هرچه انجام می‌دهد با بازیگوشی است جدی نیست هدفمند نیست کار دنیای او نیست بازی دنیای اوست کار را ترک نمی‌کند بلکه کیفیت آن را تغییر می‌دهد.

به شما می‌گویم این کار نیست بازی است انگیزه ای پشت آن وجود ندارد – حتی انگیزه ای برای متقاعد کردن شما در کار نیست اگر متقاعد شوید به خود شما مربوط می‌شود من سعی نمی‌کنم شما را متقاعد کنم سعی نمی‌کنم شما را تغییر دهم مبلغ نیستم ماموریتی ندارم فقط ترانه خودم را می‌خوانم شما می‌خواهید گوش دهید اگر اتفاقی در شما روی دهد می‌توانید تصمیم بگیرید که اجازه دهید در شما اتفاق افتد یا نه اما از جانب من انگیزه ای در میان نیست.

فاخته ای می‌خواند شما به شور می‌آیید دگرگون می‌شوید زیبایی خواندن فاخته را باور کرده اید اما این همه قطعا متعلق به خود شماست فاخته به دنبال شما نبود درختی شکوفا کرده است مشام شما از عطر آن پر شده است پذیرش یا امتناع آن با خود شماست خورشید طلوع کرده است بر شماست که چشم باز کنید و دنیای روشن را ببینید خورشید انگیزه ای نداشته است – بدون هرگونه انگیزه ای در شما را زده است اگر به آن گوش ندهید آن را اهانت تلقی نمی‌کند اگر هم گوش دهید خشنود نمی‌شود.

این پرسه زدن است وقتی که زیبایی پرسه زدن را دریابید تمام اعمال هدفمند محو می‌شوند زیرا این اعمال موجب رنج و گرفتاری اند آن اهداف به شما تعلق دارند و پیوسته متضاد هدف کل می‌باشند آنها با کائنات اصطکاک دارند و طبعا شما شکست می‌خورید: زیرا قادر به شکست دادن کائنات نیستید آنگاه نومیدی و سرخوردگی پیش می‌آید اگر اهدافتان تحقق نیابند سرخورده و در نتیجه گرفتار رنج می‌شوید اگر به اهدافتان برسید نفستان غالب می‌شود و آن هم رنج می‌آفریند یا موفق می‌شوید یا شکست می‌خورید فقط این دو احتمال وجود دارد – اما هر دو حالت به رنج منتهی می‌شوند.

پس همه هدفها را فراموش کنید در لحظه زندگی کنید تا حد امکان از لحظه لذت ببرید همین – دیگر آینده ای در آن لحظه وجود نخواهد داشت وقتی که کسی لحظه به لحظه زندگی می‌کند در واقع چگونه زیستن را آموخته است حال را فدای آینده نکنید تنها پرسه زدن یعنی همین.

پیرو ذن مثل کودکی است که در ساحل دریا سنگریزه جمع می‌کند از آفتاب لذت می‌برد از هوای مرطوب و شور خروش امواج و پهنای دریا – لذت دویدن به این سو و آن سو جمع کردن گوش ماهی و سنگهای رنگارنگ بدون هیچ هدفی اینها هیچ فایده ای ندارند – آنها را نمی‌توان در بازار فروخت فقط کودک را ببینید که در ساحل قصرهای شنی می‌سازد – هیچ کس در این قصرها زندگی نخواهد کرد کل این فعالیت فقط یک بازی است لذت در ساختن قصر شنی است و بعد کودک را نابود می‌کند کودک را هنگامی‌که قصر را نابود می‌کند نگاه کنید – ببینید چگونه می‌پرد از شادی فریاد می‌زند او قصر را ساخت و بعد آن را نابود کرد.

چگونه زیستن را از کودکان بیاموزید از کودکان بیاموزید چگونه کیفیت کارتان را تغییر دهید وقتی که کار به بازی تبدیل شود فردی معنوی هستید.

اما به وضعیت فلاکت بار دنیا نگاه کنید فرد معنوی بسیار انگیزه مند است اصلا نمی‌تواند بازی کند بسیار جدی شده است.

روزی یکی از نمایندگان مجلس به دیدن من آمد روز اول همه چیز را تماشا کرد شب نزد من آمد . گفت: همه چیز مرتب است اما چند چیز به نظرم اهانت آمیز آمد دیدم که چهار تن از سانیاسی‌ها مشغول بازی بودند چطور ممکن است که یک سانیاسی بازی کند؟ این دیگر چه جور سانیاسی است؟

او واقعا احساس می‌کرد مورد اهانت قرار گرفته است و من ناراحتی او را درک می‌کنم از سانیاسی‌ها انتظار نمی‌رود که بازیگوش باشند آنها باید جدی باشند باید چهره‌هایی غمگین داشته باشند نباید بخندند و اصلا قرار نیست بازی کنند وقتی پرسیدم: چه اشکالی دارد؟ اگر از بازی لذت می‌برند اشکالی ندارد این کار نوعی مراقبه است او بلافاصله آنجا را ترک کرد نمی‌توانست بازی را نوعی مراقبه تلقی کند و کل مراقبه چیزی جز

بازی نیست مراقبه یعنی بازیگوشی مراقبه امری جدی نیست اما به عقیده او مراقبه جدی بود او هفتاد و پنج سال داشت و مرگ نزدیک می‌شد می‌خواست پس از مرگ امنیت داشته باشد می‌گفت زندگی بسیار موفقی در این دنیا داشته است حال می‌خواست در آن دنیا هم موفق باشد نمی‌توانست بازیگوش باشد زمان کوتاه است و زمان پول است زمان به سرعت سپری می‌شود او به اینجا آمده بود تا بیاموزد در دنیای بعد موفق باشد نمی‌توانست درک کند که دنیای دیگر دنیایی جدا نیست دنیایی دیگر در بطن این دنیاست و در دسترس ذهنهایی است که جدی نیستند.

جدی نبودن دری است به آن دنیا در اینجاست اگر جدی باشید آن دنیا را از دست می‌دهید اگر جدی نباشید در ناگهان باز می‌شود همه رازها برای کسی که جدی نیست آشکار می‌شود برای همین است که عیسی مسیح تکرار می‌کرد: تا زمانی که چون کودکان نشوید نمی‌توانید وارد قلمرو خدا شوید.

منظور او چیست؟ زیبایی کودکان در چیست؟ آنها بازیگوشند نمی‌دانند کار چیست؟ کار برای آنها ناشناخته است آنها هنوز سقوط نکرده اند هنوز مرتکب گناه آغازین نشده اند و گناه آغازین جدی بودن است لحظه ای که کودکی خود را بازیابید آن را التیام ببخشید فردی معنوی شده اید.

او تنها راه می‌رود

تنها پرسه می‌زند

از زمانی که راه را شناختم

دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم

یوکا می‌گوید:

از زمانی که راه را شناختم ...

یوکا درباره کدام راه صحبت می‌کند؟ راه به سوی خود راه رویا به واقعیت راه از سوی خواب به بیداری از کار به بازی از جدیت به غیرجدیت این را که راه نامیده است در واقع راه نیست.

دیروز می‌گفتم که می‌توانید در پونا بخوابید و خواب فیلادلفیا را ببینید و همچنین عده ای هم در فیلادلفیا هستند که خواب پونا را می‌بینند کارکرد ذهن انسان این گونه است: همیشه جایی دیگر است اما واقعیت شما در این مکان فعلی است و ذهنتان در جایی دیگر.

اما راهی که یوکا از آن سخن می‌گوید چیست؟ بازگشت به واقعیت خود آنجا که هستید به جسم خود گوش دهید و آنگاه جسمتان کلید را در اختیارتان قرار می‌دهد ذهن پیوسته خواب می‌بیند ولی جسم نمی‌تواند جسم اینجاست نمی‌تواند فریب بدهد فقط ذهن است که فریب می‌دهد به جسمتان گوش دهید به درون حسهایتان بروید وارد جسمتان شوید.

یکی از بزرگترین آسیبهایی که آیینهای معنوی به انسان وارد کرده اند این است که به مردم کمک کرده اند بیشتر و بیشتر ذهن گرا شوند به ذهن تبدیل شوند وقتی کسی در ذهن زندگی کند ذهنی می‌شود آنها به مردم تعلیم داده اند علیه جسم خود باشند در حالی که جسم واقعی است در خلقت خداست در خدا تنفس می‌کند و در خدا می‌تپد اما ذهن قسمتی از خدا نیست سفر شخصی شماست هرچند که نمی‌تواند شما را به جایی ببرد ذهن نمی‌تواند ناتوان است اما می‌تواند خواب ببیند رویاهای زیبا خلق کند می‌تواند شما را اغوا کند و شما این رویاها را دنبال می‌کنید و بیشتر و بیشتر از واقعیت دور می‌شوید.

راه فقط استعاره است باید بیدار شد کافی است به آنجایی که جسمتان در آن حضور دارد بازگردید به جسم خود گوش دهید جسم راز یافتن راه است.

از هنگامی‌که راه را شناختم

دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم.

در دنیا دو نوع مردم وجود دارند: یک دسته کسانی که علاقه وافری به تولد زندگی و دنیا دارند، و از مرگ شدیداً می‌ترسند. و این ذهنیتی بسیار احمقانه است؛ اگر به تولد وابسته شوید چگونه می‌توانید از مرگ اجتناب کنید. تولد نشانگر مرگ است. ضرورت تولد مرگ است بدون پایان آغازی وجود نخواهد داشت. اگر آغاز وجود داشته باشد پایان هم الزاماً وجود دارد- پایان در آغاز نشان داده شده است؛ آلفا امگا را در بر دارد. اگر به تولد و زندگی بسیار علاقمند باشید طبعاً از مرگ وحشت خواهید داشت. هرچه نسبت به زندگی حساس تر شوید، از مرگ بیشتر می‌ترسید. اما زندگی در هر حال مرگ را فرا می‌آورد، تولد حرکت مداوم به سوی مرگ است. نمی‌توانید از آن اجتناب کنید تا همیشه در وحشت، اضطراب و ترس به سر ببرید.

سورن کیر کگارد Soren Kierkegaard می‌گفت که انسان در وحشت زندگی می‌کند اما لازم نیست که انسان با ترس زندگی کند، ولی او انتخاب می‌کند که با ترس زندگی کند. اگر به تولد وابسته باشید از مرگ وحشت خواهید داشت.

دسته دیگری از مردم نسبت به مرگ حساسند. آنها ارتباطی با زندگی ندارند. فقط نگران مرگ هستند: چگونه وارد قلمروهای پس از مرگ شوند، چگونه به بهشت برسند و از جهنم اجتناب کنند. فقط دلواپس مرگ هستند.

روزی مردی نزد من آمد و گفت: «من می‌خواهم درمورد عالم پس از مرگ بدانم.» پرسیدم: «آیا چیزی درباره زندگی می‌دانی؟ اگر چیزی درمورد زندگی نمی‌دانی چگونه می‌خواهی درمورد بعد از زندگی بدانی؟» او سعی کرد توضیح دهد- فکر کرد که من متوجه سؤال او نشده ام. گفت: «منظورم این است که بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟» گفتم: «اصرار دارم که ابتدا سعی کن ببینی قبل از مرگ چه اتفاقی می‌افتد. تا به حال به آنچه هم اکنون روی می‌دهد نگاه نکرده ای و دلواپس پس از آن هستی. دلواپسی تو انتزاعی است فلسفی و مابعد الطبیعی است.» می‌توانی تئوری‌های مختلفی ببافی می‌توانی به نظرات و افکارات و یا خودت یا دیگران بپردازی.

یوکا می‌گوید:

از هنگامی‌که راه را شناختم

دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم.

لحظه ای که در واقعیت بیدار شدم لحظه ای که مرتبه چهارم را دیدم ناگهان متوجه شدم که تولد و مرگ در میان نیست زندگی ادامه می‌یابد: فقط صورت‌ها و ظواهر هستند که تغییر می‌یابند. صور متولد می‌شوند و بعد می‌میرند؛ اما اصل زندگی جاودانه است. و شما آن زندگی اصلی هستید- فقط لباسها عوض می‌شوند پوشاکها تغییر می‌کنند. خانه‌ها عوض می‌شوند- اما هسته اصلی ادامه می‌یابد.

راه رفتن ذن است. نشستن ذن است.

در گفتگو یا سکوت در حرکت یا سکون،

درون، آسوده است.

و زمانی که مرتبه چهارم را شناخته اید، وارد آن شده اید، آنگاه راه رفتن ذن است لازم نیست هیچ نوع مراقبه ای انجام دهید آنگاه هرچه انجام دهید مراقبه است. مراقبه ویژگی بودن است که آن را به عمل در می‌آورید. کاری خاص نیست. نشستن در حالتی خاص، افراشته نگاه داشتن ستون فقرات بستن چشمها و خیره شدن به نوک بینی مشاهده تنفس، اینها مراقبه نیست. اینها فقط ابزاری برای مبتدی‌ها هستند.

چند روز قبل ویدیا Vidya نامه ای زیبا برای من نوشت. او نوشته بود که یک روز تمام سعی کرده بود مراقبه کند و نهایتاً به سردرد شدیدی مبتلا شده بود و نیمی‌از بدنش از کار افتاده بود و این موضوع او را از درد مراقبه شفا داد من دوست دارم که درد مراقبهٔ همهٔ شما بهبود یابد نه تنها بیماری‌های هر کس باید درمان شود بلکه باید درد داروها هم بهبود یابد گاهی داروها از بیماری خطرناکتر می‌شوند- ممکن است فرد نسبت به دارو بسیار حساس و وابسته شود.

مراقبه نوعی داروست – فقط برای زمان حاضر مؤثر است – هنگامی‌که کیفیت را آموختید لازم نیست مراقبهٔ خاصی انجام دهید زیرا مراقبه در تمام زندگانی تان منتشر می‌شود وقتی که در بیست و چهار ساعت روز در تعمق هستید آنگاه می‌توانید برسید در واقع رسیده اید در آن صورت حتی خواب هم مراقبه است.

راه رفتن ذن است نشستن ذن است.

اما منظور از کیفیت چیست؟ هوشیاری مسروری بی انگیزگی متمرکز بودن مهرورزی و جاری بودن در هنگام راه رفتن است آنگاه راه رفتن پرسه زنی است فرد در حالی که عشق می‌ورزد هوشیار و مراقب است بی هیچ انگیزه ای می‌نشیند نشستن نه به خاطر چیزی خاص فقط لذت بردن از نشستن و هیچ کاری انجام ندادن نشستن بسیار آرامبخش و آسایش بخش می‌شود پس از پیاده روی طولانی زیر سایهٔ درختی می‌نشینید نسیم می‌ورزد و شما را خنک می‌کند.

فرد باید با خود آسوده باشد – سعی نکند خود را بهتر کند چیزی را پرورش ندهد هیچ چیزی را تمرین نکند.

راه رفتن ذن است نشستن ذن است

در گفتگو یا سکوت در حرکت یا سکون

درون آسوده است

درون آسوده است این کلمهٔ کلیدی است درون آسوده است عبارت کلیدی هر کاری که دوست دارید انجام دهید اما در بطن وجودتان آسوده باشید آرام راحت و متمرکز آنگاه می‌توانید هر جا باشید و نیالوده باقی بمانید پاکی شما دست نخورده باقی می‌ماند معصومیت شما بکر می‌ماند درون آسوده است این کیفیتی است که باید به اعمالتان ببخشید هیچ عملی نباید از آن محروم شود اگر از عملی بترسید و آن را از این ویژگی محروم کنید آن عمل به صورت مانع در می‌آید و چاله ای برای شما می‌شود و سرانجام یک روز در آن می‌افتید.

بگذارید این کیفیت در هرچه انجام می‌دهید نفوذ کند در خوردن در خوابیدن راه رفتن حرف زدن ساکت بودن بگذارید این کیفیت در کل وجودتان رخنه کند بر وجودتان حاکم شود بگذارید این کیفیت همیشه و همیشه شما را احاطه کند؛ حتی در خواب و به زودی خواهید دید که مراقبه عمل شما نیست فعالیت نیست بلکه ظرافتی در شماست خصوصیتی موسیقیایی در وجودتان هماهنگی خاص نغمه ای که به عمل به همهٔ اعمالی که انجام می‌دهید می‌بخشید.

از این روست که پیروان ذن می‌گویند آوردن آب از چاه شکستن هیزم و آنگاه فرد به خانه رسیده است هیچ مشکلی نیست می‌توان هر کاری را انجام داد و مراقبه همچنان ادامه یابد مراقبه خودِ زندگی تان می‌شود.

چوانگ تزو می‌گوید تورِ ماهیگیری به خاطر ماهی وجود دارد وقتی که ماهی را گرفتید تور را فراموش می‌کنید تلهٔ خرگوش به خاطر خرگوش وجود دارد وقتی که خرگوش را به دام انداختید تله را فراموش می‌کنید کلمات به خاطر معنا وجود دارند وقتی که معنا را گرفتید می‌توانید کلمات را فراموش کنید آیا می‌توانم کسی را پیدا کنم که کلمات را فراموش کرده باشد تا کلمه ای به او بگویم؟

مراقبه یک دام است وقتی که حال را به دست آورید درون آسوده است می‌توان دام را فراموش کرد

با ورود به کوهساران دور

در خلوتِ خاموش زندگی می‌کنم

تپه‌ها مرتفع هستند دره‌ها عمیق اند

هنگامی‌که فرد زیر کاجی کهن زندگی می‌کند.

درون آسوده است.... آنگاه واردِ کوهساران دور شده اید لازم نیست به هیمالیا بروید هیمالیا نزد شما می‌آید هیمالیا پیوسته در درون شما بوده است در درون شما چیزی کم نیست هیمالیا با قلل مرتفع آنجاست اقیانوس آرام با تمام وسعت و عمقش آنجاست تمام ارتفاعات و اعماق آنجا هستند – ارتفاعات و اعماق نامتناهی آنجا هستند و سکوت آغازین در آنجا حکفرماست در عمق وجوتان بکر هستید نمی‌توانید آن را از

دست بدهید به هیچ وجه نمی‌توان آن را از دست داد معصومیت شما به طور کامل آنجاست حتی ذره ای غبار بر آن نشسته است وقتی که در ذن راه روید در ذن بنشینید آینه کاملاً شفاف است.

وقتی که راه رفتن ذن است نشستن ذن است در گفتگو یا سکوت در حرکت یا سکون – تفاوتی نمی‌کند همان است درون آسوده است وارد دنیایی تازه می‌شوید قلمروی جدید: آسمان درون.

با ورود به کوهساران دور

در خلوتِ خاموش زندگی می‌کنم.

باز به یاد داشته باشید خلوت به معنای انزوا نیست درست مثل تنهایی که به معنای بی کسی نیست بی کسی یعنی اینکه کسی کم است اما تنهایی یعنی از وجود خود لذت بردن انزوا و بی کسی اشاره به کسی است که دلتنگ او هستید و اما تنهایی حضور خود شماست.

او همواره تنها راه می‌رود.

تنها پرسه می‌زند.

این تنهایی و بنابراین خلوت است خلوت تنهایی است در هر جا می‌توانید در خلوت باشید اما در هر جا نمی‌توانید در انزوا باشید انزوا یعنی جایی که کسی در آن نیست منزوی هستید باید حرکت کنید از مردم دور شوید انزوا علیه دنیاست اما خلوت علیه دنیا نیست خلوت عالی است انزوا بسیار معمولی و پیش پا افتاده است.

با ورود به کوهساران دور

در خلوتِ خاموش زندگی می‌کنم.

تپه‌ها مرتفع و دره‌ها عمیق اند

هنگامی‌که فرد زیر کاجی کهن زندگی می‌کند.

چوانگ تزو می‌گوید: همه چیز آن است همه چیز این است آن از این بر می‌خیزد و این، آن را بوجود می‌آورد اما هر جا که تولدی هست مرگ هم باید باشد این برای فرزانه همان آن است و آن همان این. جایی که این و آن دیگر تفاوتی ندارند لولای راه نامیده می‌شود.

وقتی که این و آن یکی شوند آنجا که این دنیا و آن دنیا به یگانگی رسند آنجا که ماده و ذهن یگانه شوند لولای راه نام دارد.

یوکا می‌گوید:

از زمانی که راه را شناختم...

این راهی است که درباره اش سخن می‌گوید لحظه ای که تشخیص دهید همه چیز یکی هستند مرگ و زندگی این و آن همه یکی هستند.

دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم.

آنگاه دانستم که آغازی نداشته ام و هرگز پایانی نخواهم داشت و آنگاه می‌دانستم که این کل به من متعلق است و من به این کل تعلق دارم و نیازی به تمایز نیست نیازی به طبقه بندی پست تر و برتر نیست اگر وارد شده باشید راهی که شما را از رؤیا به واقعیت از تقسیم بندی به عدم ثنویت از کثرت به وحدت – می‌رساند آنگاه تمام زیبایی را که در بیرون به جستجویش بوده اید در درون خود خواهید دید تمام فرازهایی که آزمند پرواز در آنها در دنیای بیرون بودید در درون خواهید یافت.

انسان می‌کوشد به سیارات دیگر به ماه و مریخ ... برود و این سفری کاذب است نیاز به ماه بیرونی نیست ماهی درونی هم وجود دارد – نیاز به آن ماده درونی دارید شما می‌توانید به ماه بیرونی برسید و اما با این کار به هیچ چیز دست نمی‌یابید – انسان به اورست دست یافته است به مرتفع ترین قلهٔ دنیا چه شده است؟ به نظر می‌رسد اینها همه جایگزین هستند ارتفاعات واقعی چیز دیگری است سفر واقعی در جایی دیگر است...

در حکایتی کهن آمده است روزی سرزمینی بود که همهٔ کشورهای دیگر را در بر می‌گرفت و در آن سرزمین پهناور شهری بود که تمام شهرهای آن سرزمین را دربر داشت در آن شهر خیابانی بود که همهٔ خیابانهای شهر در آن جای داشت و در آن خیابان خانه ای بود که تمام خانه‌های شهر در آن قرار داشت در آن خانه اتاقی بود که مردی در آن زندگی می‌کرد که تجسم تمام افراد آن سرزمین بود و آن مرد می‌خندید و می‌خندید هیچ کس مثل او نخندیده بود.

مرد می‌خندید زیرا فهمیده بود که او همه است زیرا حماقت جستجو را دریافته بود نیازی به جستجو نبود همه چیز از آغاز اعطا شده است.

این نکتهٔ مداوم ذن است همه بودا هستند از همان ابتدا فقط باید از رؤیاهایتان بیرون بیایید و واقعیت وجود خود را بشناسید.

آن مرد می‌خندید و خندهٔ او خنده ای برخاسته از اشراق و آگاهی بود که او تجسم تمام سرزمینها شهرها و موجودات است وقتی که کثرت ناپدید می‌شود وحدت تشخیص داده می‌شود و بازگشت به خانه تنها موضوع مهم است در آن صورت مرد می‌خندد تمام افرادی که اشراق یافته اند خندیده اند به بیهودگی این همه خندیده اند به کلّ تلاش برای یافتن چیزی که در درون وجود داشته است و آنها بیرون از خود می‌دویدند و می‌دویدند دنبال می‌کردند و خود را دیوانه می‌کردند.

استادی از پیروان ذن در مورد نخستین تجربهٔ خود از ساتوری نوشته است: نیمه شب بیدار شدم نخست ذهنم مه آلود بود ناگهان سؤالی در ذهنم جرقه زد.....

چه سؤالی؟ سؤالی که استاد به صورت یک کوان Koan معما به او داده بود...

سؤال در ذهنم جرقه زد به وضوح تشخیص دادم که دیگر با کوهها رودها زمین پهناور خورشید ماه و ستارگان متفاوت نبودم.

شاید بر صدای یک دست مراقبه می‌کرد زیرا فقط یک وجود دارد؛ و تمام صداها صدای یک دست هستند هستی تک گویی است واحد است زیرا فقط یک وجود دارد خدا با خدا سخن می‌گوید برای همین است که گفتم تصمیم گرفتم نقش استاد را بازی کنم و شما تصمیم گرفتید نقش شاگرد را این بازی است خدا استاد هستی است و در عین حال شاگرد است این یک تک گویی است خدا سخن می‌گوید گوش می‌دهد پایکوبی می‌کند ستایش می‌کند هنرپیشه و تماشاچی است.

من تشخیص دادم استاد ذن به یاد می‌آورد – به وضوح دریافتم که ذهن دیگر از کوها رودها زمین پهناور خورشید ماه و ستارگان متفاوت نیست گوهرِ ذهن آغازین گنجینه ذات الهی در خانه در قلمرو و هوشیاری ای که به عنوان رود کوه ستاره و افراد پدیدار می‌شود یافته شده است طنز متعالی این اکتشافات بسیار تأثیر گذار است شادی عظیمی‌چون امواج خروشان ناگاه در من جوشید گویی تند بادِ شادی بود بلند خندیدم هیچ دلیل و منطقی برای آن نیست آسمان تهی دوپاره شد و بعد دهان عظیم خود را گشود و خندید.

شما دُم خود را تعقیب می‌کنید می‌توانید تا ابد به دنبال آن باشید و هرگز به آن نرسید بایستید و آنگاه به آن می‌رسید توقف همان راه است سکون را است به جایی نرفتن راه است متوقف شوید تمام خوابها را متوقف کنید تمام آرزوها و تقاضاها را و اگر حتی برای یک لحظه بتوانید این کار را انجام دهید آن خندهٔ متعالی را خواهید دید که از درونتان برمی‌خیزید به خودتان خواهید خندید به مسخرگی کل جستجو خواهید خندید و وقتی که آن را دیدید و خنده در شما جوشید.

راه رفتن ذن است نشستن ذن است

در گفتگو و سکوت در حرکت و سکون

درون آسوده است

از آنجایی که جایی که جایی برای رفتن نیست چیزی برای جستن نیست نه هدفی نه جدیتی پس درون آسوده است و آن درون:

با ورود به کوهساران دور

در خلوتِ خاموش زندگی می‌کنم

فرد وارد هیمالیای وجود خود می‌شود و آنجا در خلوت کامل زندگی می‌کند کاج کهن هم استعاره است پیروان ذن از آن استفاده می‌کنند گاهی می‌گویند مرد پیر گاهی انسان نخستین و گاهی چهرهٔ اولیه اما یوکا شاعرانه تر است او می‌گوید نشستن زیر کاجی کهن آگاهی آغازین کاج کهن است همیشه اینجا بوده است – ذات و سرشت جهان هستی است وقتی زیر کاج کهن آگاهی می‌نشینید همه چیز خاموش سروربخش و مسرور است.

نجویید بیابید.

جستجو نکنید توقف کنید توقف راز کار است- راز همهٔ رازها توقف کنید حتی یک لحظه توقف... زمان محو می‌شود ببینید این لحظه زمان وجود ندارد توقف کرده اید و همه چیز ساکت است همه یکی هستند این معنای متنهایی است تنهایی یعنی تن -ها – یی توقف کنید و ببینید و فقط یک تجربهٔ کوچک از درون آسوده است و آنگاه زندگی تان متحول می‌شود.

کیمیای توقف مضمون ذن است اگر بتوانم این توقف را به شما منتقل کنم اگر بتوانید جستجو را متوقف کنید و کنار بگذارید خدا به سوی شما خواهد شتافت لازم نیست به جستجوی او برآیید او منتظر شماست تا توقف کنید او از همه جهت به سوی شما می‌شتابد انسان هرگز به خدا نمی‌رسد بلکه وقتی دست از جستجو بر می‌دارد، خدا به سراغ او می‌رود همیشه این چنین بوده است و چنین خواهد بود.

جستجو نکنید نجویید زیرا جستجو خواب دیدن و آرزو کردن است و وقتی که کسی آرزویی نداشته باشد رسیده است.

از تو هم رها می‌شویم به حقیقت می‌رسیم

اما این کار تمایز است

ذهن زیرک اما کاذب است

هیچ یک از اصول ذهنی اصول نیستند

با ادراک الهی ارتباطی ندارند

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود

و پیوسته کامل لست

وقتی به جستجوی آن برآیید

در می‌یابید که نمی‌توان آن را دید

نمی‌توان به آن رسید

نمی‌توان از آن رها شد

وقتی کاری نکنید

پدیدار می‌شود

وقتی که خاموش هستید ادراک الهی سخن می‌گوید

وقتی که سخن بگویید خاموش می‌شود

هرگز از اینجا نمی‌رود

دین چیست؟ این سؤالی بسیار گیج کننده است تعریف کردن دین به نظر غیرممکن می‌رسد ولی در هر حال باید آن را تعریف کرد یک کلمه بدون تعریف بی معنا می‌شود.

دین واژه ای عجیب است معنا دارد اما بسیار گزیرپاست نمی‌توانید آن را به چنگ آورید لحظه ای که در تعریف کردن آن موفق می‌شوید آن را کشته اید دین واژه ای غیرقابل تعریف است ذات دین این گونه است میلیونها تعریف شده است اما هیچ یک حقیقت دین را به گونه ای شایسته وصف نکرده اند دین پهناور است و اما تعاریف محدودند برای همین است که تعریف هستند پهنای دین چنان وسیع است که کل ابهام را در بر می‌گیرد لحظه ای که دین را در چارچوب تعریف قرار دهید آن را به چیز دیگری تبدیل کرده اید و دیگر آن نامتناهی خود را ندارد.

هنرمندی به جنگلی رفته بود صدای حشرات جنگل چون نغمه ای مداوم به گوش او می‌رسید خاک خیس بود: هوای تازه و بوی خاک خیس... او سخت مفتون شده بود درختان و سبزه‌ها و بعد پیدا شدن خورشید از پس ابرها فاخته ای در دوره ای دور شروع به خواندن کرد بعد رنگین کمان... و هنرمند بسیار ذوق زده شده بود به طوری که می‌خواست آن لحظه را ابدی سازد می‌خواست آن لحظه را روی تنهٔ درخت یا چیز دیگری حک کند یا شعری بنویسد قطعه ای موسیقی بسراید اما وسیله ای در دست نداشت او نمی‌خواست زیبایی آن لحظه را از دست بدهد پس با چاقو شروع به کندن روی تنهٔ درخت کرد اما چگونه می‌توان نغمهٔ مداوم حشرات را حک کرد چگونه می‌توانید آواز پرندگان پدیدار شدن ناگهانی خورشید و پرنده ای که در آسمان بال گشوده و تعادل خود را برقرار می‌کند را تصویر کنید چگونه می‌توانید بوی خاک نم دار و طراوت هوا را به تصویر کشید هنرمند به زودی مأیوس شد او سخت تلاش کرده بود اما هیچ راهی برای به تصویر کشیدن آن لحظه نبود هرچه حک کرده بود احمقانه به نظر می‌رسید.

و این آن چیزی است که بر تمام تعاریف از دین رفته است هر تعریف را وقتی که حک کنید به نظر احمقانه می‌آید ابتدا به این دلیل که دین وسیع است دوم دین تجربه ای درونی است مزه ای در دهان یا بویی در

مشام و یا حتی در قلب است دین تجربه ای ساده است بسیار ساده اما این سادگی مشکل آفرین است اگر تجربه ای پیچیده بود امکان تعریف کردن آن وجود داشت تعریف موضوعات پیچیده آسان است و اما موضوعات ساده را غیرممکن است بتوان تعریف کرد چگونه می‌توان رنگ زرد را تعریف کرد می‌توان گفت زرد زرد است دیگر چه اما اگر بگوییم زرد زرد است آن را تعریف نکرده ایم بلکه مکررات را تکرار کرده ایم.

به همین دلیل است که عرفا برای کسانی که اهل منطق هستند بی مفهوم و گنگ به نظر می‌رسند عرفا می‌گویند زرد زرد است دین دین است عشق عشق است خدا خداست اینها هیچ یک تعریف نیستند تعریف باید چیزی در مورد موضوع تعریف شده بگوید اما راهی برای تعریف یکردن نیست نمی‌توان توضیح داد.

در گذشته این موضوع چندان دشوار نبود زیرا مسیحی‌ها باور داشتند که مسحیت تنها دین است پس تعریف آنها تنها تعریف حقیقی بود بودایی‌ها تصور می‌کردند دین تنها دین حقیقی بود و سایر ادیان کاذب بودند پس تعریف آنها هم کاذب بود هندوها تصور می‌کردند خدا هندو بود از دختر بچه ای دربارهٔ خدا پرسیدند او گفت خدا مسیحی است او خود مسیحی بود با آن دین بزرگ شده بود مردم به ماهاویرایا بودا کریشنا زرتشت اعتقاد داشتند تعریف آنها تنها تعریف ممکن برایشان بود و سایر تعاریف کذب بودند.

اما امروز مشکل پیچیده تر شده است زیرا مردم دیگر آنطور نادان نیستند لجباز نیستند متعصب و خشک نیستند شکیبایی انسان بیشتر شده است قلب انسان گشاده تر شده است انسان به خود اجازه داده است با تمایلات دیگران آشنا شود. اکنون با این که هندو نیستید اما گیتا را می‌خوانید یهودی نیستید اما تلمود را می‌خوانید همه بازتر شده اید این موضوع پیچیدگی عظیمی‌ایجاد کرده است پس به این ترتیب دین چیست تعاریف بسیار که یکدیگر را نقض می‌کنند.... و باید متناقض باشند نه این که آنها دین را درک نکرده اند نه همهٔ آنها درست گفته اند اما دین وسیع است و هرکس به نوع خود به شیوهٔ خاص خود آن را تجربه می‌کند.

وقتی به خدا رو می‌کنید او را به شیوهٔ خاص خود تجربه می‌کنید خدا را به شیوهٔ تجربه نمی‌کنید زیرا شما شخصیت چشم انداز و نگاهی کاملاً متفاوت دارید وقتی که نقاشی به جنگل می‌رود یک چیز می‌بینید وقتی که شاعر به همان جنگل می‌رود چیز دیگری می‌بیند و دانشمند هم چیزی متفاوت و هیزم شکن شاید

زیبایی جنگل را اصلاً نبیند فقط نگاه می‌کند تا ببیند کدام درخت را می‌تواند قطع کند و در بازار بفروشد او به گلها سبزه‌ها و آواز پرنده‌ها اهمیتی نمی‌دهد.

بستگی به شما دارد خدا نامتناهی است اما هر کس باید از پنجرهٔ خود نگاه کند تمام نگرشها صحیح هستند اما در تناقض با یکدیگر زیرا یکایک مردم با هم در تناقض اند وقتی زنی به خدا رو می‌کند تجربه ای کاملاً متفاوت از تجربهٔ یک مرد دارد او یک زن است شیوهٔ شناخت او بیشتر شهودی و کمتر عقلانی است شیوهٔ شناخت او دلی است نه ذهنی اما وقتی مردی به خدا رو می‌کند شیوهٔ شناخت او چندان دلی نیست شهودی نیست بلکه کاملاً متفاوت است.

بنابراین در حال حاضر میلیونها تعریف وجود دارد و مردم با همهٔ آنها آشنا شده اند ولی سردرگم اند چنان سردرگم که از کار افتاده اند دین در دنیا ناپدید شده است زیرا چنین سردرگمی‌ای وجود دارد و نمی‌توان کاری انجام داد و اما این سردرگمی‌باید اتفاق می‌افتاد انسان نزدیکتر شده است و این خوب است اکنون به شیوه ای کاملاً متفاوت نیازمندیم تعاریف قدیمی‌دیگر اعتبار ندارند.

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که از دنیای پنج هزار سال پیش متفاوت است عیسی مسیح در دنیای کوچک یهودیان زندگی کرد زبان آنها را می‌دانست نوع ابزار آنها را می‌شناخت و این کلمات را به کار می‌برد او خدا را پدر نامید اما بودا خدا را پدر نمی‌خواند در واقع او هیچ چیز دربارهٔ خدا نمی‌گوید از نیروانا می‌گوید آنجا که همه چیز محو می‌شود برای بودا اصطلاح عیسی مسیح یعنی پدر خواندن خدا نوعی روانکاری است در حالی که عیسی مسیح فقط زبانی را به کار می‌برد که در دسترس او قرار داشت و آن زبان عشق بود زبان بودا زبان هوش بود نه عشق نه قلب بلکه آگاهی زبان مراقبه زبانی متفاوت.

اما همهٔ این زبانها در دسترس ذهن امروزی قرار دارند در گذشته عدهٔ زیادی معتقد بودند و عدهٔ قلیلی شک داشتند امروزه هیچ کس باور ندارد و ظاهراً هیچ کس هم شک نمی‌کند اما هیچ کس نمی‌داند دین چیست خدا چیست اکنون دیگر موضوع اعتقاد و شک نیست هیچ کس نمی‌داند اصلاً دین چیست.

مبنای قدیمی‌ناپدید شده است: شناختی کاملاً متفاوت لازم است اکنون معابد خالی هستند فقط به عنوان تشریفات در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کنید کلیساها فقط محل اجرای آداب اجتماعی شده اند معنایی ندارند اکنون ارتباطی پر شور و زنده با خدا ندارند.

تعاریف تازه ای پدیدار شده اند زیرا انسان خواستار تعریف است بنابراین کسانی که چیزی از دین نمی‌دانند دین را تعریف می‌کنند فیلسوفها دین را تعریف می‌کنند پروفسورها آن را تعریف می‌کنند حتی کسانی که اساساً بی دین هستند دین را تعریف می‌کنند اما جاه طلبی هرگز نمی‌تواند موضوعی دینی باشد قدرت طلبی دینی نیست خشونت است زشت است چگونه می‌تواند دینی باشد؟ اما آنها همچنان ادامه می‌دهند تعاریف مزخرف بسیاری نیز پیدا شده است.

چند روز پیش چندتا از این تعاریف را می‌خواندم تعریف متیو آرنولد Mathew Arnold از دین عبارت است از اخلاقیات به علاوهٔ احساسات نه اخلاق و نه احساسات ربطی به دین ندارند سخنان یوکا را به یادآورید نه اخلاقی است و نه ضد اخلاقی تعریف پروفسور تیلور از دین باور به چیزهای نادیده دین به هیچ وجه باور نیست کسانی که دین را باور دارند هیچ چیز از دین نمی‌دانند دین توکل است نه باور ایمان است نه باور تفاوت میان ایمان و باور عظیم است ایمان ناشی از تجربه است باور قرضی است شخص دیگری تجربه کرده است و شما باور کرده اید و این دین نیست دین تجربهٔ فردی است و از آن تجربه ایمانی عمیق بر می‌خیزد.

ملحدی مشهور نزد راماکریشنا رفت و چند ساعت علیه خدا حرف زد راماکریشنا عاقبت خندید و گفت توخیلی خوب بحث می‌کنی اما من اهل منطق نیستم ولی شیوهٔ منطقی تو را تحسین می‌کنم تو هوش زیبایی داری باهوش هستی و نمی‌توانم آنچه را گفتی رد کنم زیرا من بی سوادم اما دوست دارم یک چیز را بگویم هرچه می‌گویی بیهوده است زیرا خدا را نمی‌توان اثبات یا رد کرد من خدا را می‌شناسم هیچ کس نمی‌تواند وجود او را برای من رد کند با اینکه نمی‌توانم با تو بحث کنم و به سؤالهایت پاسخ بدهم اما می‌دانم

که خدا وجود دارد من آن را چشیده ام من طعم خدا را چشیده ام مدارک تو چه می‌تواند با آن بکند حتی اگر همهٔ دنیا بیایند و بگویند که خدا وجود ندارد من هنوز می‌دانم که او هست زیرا من او را شناخته ام.

این ایمان است نمی‌توان مرد ایمان را از محور خود دور کرد اما کسی که باور دارد فقیر است به راحتی می‌توان در او شک ایجاد کرد - یک کلمه و تردید ایجاد می‌شود. به همین دلیل کسانی که باور دارند و معتقدند همیشه می‌ترسند که اعتقادشان شکسته شود آنها در خانه ای شیشه ای زندگی می‌کنند نه حتی در خانه ای شیشه ای در خانه ای خیالی که بسیار شکننده است.

در حقیقت انسان دیندار با شما احساس سردرگمی‌می‌کند زیرا شما به چیزهایی اعتقاد دارید که ندیده اید به ماده اعتقاد دارید و هیچ کس ماده را ندیده است دانشمندان می‌گویند ماده وجود ندارد ولی ظاهراً هست ماده ظاهری است مثل اینکه در صحرا باشید تشنه و رو به مرگ در دوردست واحه ای می‌بینید اما ظاهراً آنجاست وقتی به آن نقطه می‌رسید واحه ای در میان نیست یا شب طناب را مار میبینید اما اگر نزدیک شوید و چراغ را روشن کنید مار ناپدید می‌شود ماده ای که باور داشتیم واقعاً آنجا نبوده است باور انتفاعی است و آیا تا به حال کسی چیزی دیده است؟ هر چه روی می‌دهد در درون شماست.

من اینجا نشسته ام اما آیا می‌توانید اطمینان داشته باشید که من در اینجا نشسته ام و شما خواب نمی‌بینید؟ زیرا همین در رؤیای شما هم اتفاق می‌افتد پس چگونه ممکن است بین این دو تمایزی قائل شد؟ وقتی در خواب می‌بینید که فیلی رد می‌شود واقعی به نظر می‌رسد در بیداری هم فیلی را می‌بیند آن هم واقعی به نظر می‌رسد پس منظور از دیده چیست؟ دنیا؟ و آنگاه خدا نادیده است؟ از کسانی که بیداری رسیده اند بپرسید و آنها داستانی کاملاً متفاوت به شما خواهند گفت آنها می‌گویند که فقط خدا دیده می‌شود باقی نادیده است هر چیز دیگری هرگز دیده نشده است بلکه فقط باور شده است.

و خدا تجربه ای چون ماده نیست زیرا خدا بیرون نیست این تجربه وقتی اتفاق می‌افتد در درون شماست به این موضوع فکر کنید آیا می‌توانید به وجود خود به زنده بودنتان شک کنید؟ غیرممکن است می‌توانید به هر چیزی شک کنید اما به شکاک نمی‌توانید شک کنید نمی‌توانید به وجود خودتان شک کنید چطور ممکن

است؟ حتی برای چنین شکی وجود شما لازم است حتی خود شک ثابت می‌کند که شما وجود دارید در غیر این صورت چه کسی شک خواهد کرد؟ نمی‌توان به وجود خود شک کرد این تنها واقعیت زندگی است و این خداست.

اما چنین تعاریفی همچنان ادامه دارد جرج برناردشاو دین را چیزی می‌داند که انسانها را به هم متصل نگاه می‌دارد شاید برناردشاو آرزو داشته است که دین مردم را با هم متحد کند زیرا واژه دین یعنی متصل کردن اما این تعریف دشواری است اگر آن را بررسی کنید مشکلات بیشتری می‌آفریند در حقیقت مردم را بیشتر نفرت به هم متصل نگاه می‌دارد تا عشق.

اگر چین به هند حمله کند کل هند متحد می‌شود دشمن مشترک نفرت مشترک موضوع مورد نفرت مشترک مردم را وا می‌دارد که دست به دست هم دهند تمام اختلافات جزئی را فراموش می‌کنند وقتی دشمنی نیست این اختلافات دوباره شروع می‌شود به نظر می‌رسد مردم به خاطر نفرت با هم متحد می‌شوند زیرا یک موضوع مشترک برای نفرت ورزیدن دارند آنگاه آیا دین نفرت است؟ تاکنون بشر قادر نبوده است به خاطر عشق متحد شود عشق هنوز در دنیا به یک واقعیت تبدیل نشده است.

و اما تعریفی عجیب تر از هولاک الیس Havelock Ellis" باید نفس راحتی بکشیم و آن دین است." حالا مردم شروع به حدس زدن کرده اند و هر تعریفی را به دست می‌دهند اکنون در دنیایی بسیار مغشوش زندگی می‌کنیم و این اغتشاش هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود ذهن مردم وضوح خود را از دست داده است تمام اطمینانها را و از چنین جنجال و همهمه ای سر در آوردن بسیار دشوار است.

اما من دین را چگونه تعریف می‌کنم؟ من تعریفی برای دین ندارم ما باید از شهامت کافی برخوردار باشیم تا دین را تجربه کنیم نه اینکه به تعریف آن مشغول شویم تمام تعاریف با شکست مواجه شده اند اکنون زمان آن رسیده است که دین را تجربه کنیم و اینها تعریف دین نیستند زیرا من چیزی دربارهٔ دین نمی‌گویم فقط می‌گویم دین چه چیزی نیست باید از میان منفی عبور کنیم تمام تعاریف مثبت شکست خورده اند.

و این شیوهٔ یوکاست او سعی می‌کند با نفی کردن حقیقت را روشن کند او معانی را حذف می‌کند و از میان بر می‌دارد یوکا می‌گوید این دین نیست آن دین نیست ولی نمی‌گوید که دین چیست او آن را به عهدهٔ شما می‌گذارد او فقط آنچه را درست نیست حذف می‌کند و آنگاه شما باید به سراغ آنچه باقی مانده است بروید و آن قابل تعریف نیست فقط وقتی وارد آن شوید می‌توانید آن را بشناسید و هر کس باید وارد آن شود زیرا دین پدیده ای تصادفی نیست بلکه ضرورتی درونی است که نمی‌توانید آن را انکار کنید اگر سعی کنید از آن روی برگردانید به قسمتی از دین کاذب و دروغ تبدیل می‌شود در هر کس عطش عمیقی نسبت به دین وجود دارد و از آن جایی که مردم این عطش واقعی خود را انکار کرده اند چیزهایی را می‌نوشند که ارزش نوشیدن ندارند حتی کمونیسم برای عده ای از مردم دین شده است زیرا آن عطش بسیار عمیق است.

در اینجا حکایتی را برایتان نقل می‌کنم.

خروشچف روزی به عبدالناصر رئیس جمهور مصر گفتگو می‌کرد او چنان پرشور درگیر بحث شده بود که گفت قسم می‌خورم که کمونیسم مقدس است.

کمونیسم ... مقدس است!؟ چگونه ممکن است کمونیسم مقدس باشد اگر کمونیسم مقدس باشد؟ چه چیزی مقدس نخواهد بود؟ تقدس جزء اساسی دین است اما کمونیسم برای عدهٔ زیادی مقدس شده است فاشیسم برای عدهٔ زیادی مقدس است.

عطش چنان شدید است که اگر دین واقعی پیدا نشود آیینی غیر واقعی شما را اسیر خواهد کرد اگر استادی حقیقی پیدا نکنید به دام استادی دروغین خواهید افتاد اما نمی‌توانید از آن اجتناب کنید دین را نمی‌توان اجتناب کرد هیچ کس نمی‌تواند از دین روی بگرداند بهتر است آگاهانه به جستجو برآیید تا منشأ درست پیدا کنید.

مقدس خواندن کمونیسم تناقض در کلمات است خروشچف چگونه کمونیسم را مقدس می‌خواند؟ در اعماق وجود این مردم هم باید عطش دین وجود می‌داشته است به این ترتیب کاخ کرملین چون کابا و خانه لنین مثل بدگایا جاهایی مقدس می‌شوند اما رفتن به بدگایا و احترام گذاشتن به درخت بون یک چیز است در

آنجا عطش شما مرتفع می‌شود شاید حتی دری باز شود اما در کرملین چه دری ممکن است باز شود و در مقبرهٔ یک کمونیست مثل مارکس انگلس لنین و ... چه می‌توان یافت این افراد تهی بوده اند اگر به بدگایا بروید و زیر درخت بو بنشینید این درخت هنوز خاطره ای از گواتما بودا را حفظ کرده است بر شما تأثیر خواهد گذاشت زیرا انفجار نور در هنگام اشراق بودا چنان عظیم بود که درخت هم از آن تأثیر گرفته است درخت هوشمند نیست آدمی‌ساده است معصوم وقتی بودا به اشراق رسید چیزی از اشراق او باید در قلب درخت رخنه کرده یاشد وقتی به آن درخت احترام می‌گذارید یا زیر آن می‌نشینید و مراقبه می‌کنید می‌توانید با بودا هماهنگ شوید این احتمال هست اما با نشستن کناره مقبرهٔ لنین چنین چه چیزی خواهید یافت آن مرد چیزی در درون نداشت.

این موضوع متناقض است اما اتفاق می‌افتد و آن هم به خاطر آرزویی واقعی است و اگر اسیر غیرواقعی شوید دچار تناقض می‌شود.

به تناقضات ذهن خود نگاه کنید همه در ذهن خود دارای تناقض اند انسان شاید دین را انکار کند اما دروناً همچنان به دنبال دین می‌گردد انسان شاید خدا را انکار کند اما این انکار شاید برخاسته از میل عمیق به یافتن خدا باشد شاید می‌ترسد اگر خدا را قبول کند باید به جستجو برآید شاید مشتاق نباشد تمام سرمایه گذاری‌هایش را به خاطر جستجو ترک کند.

انسان توانایی زیادی برای تناقضات دارد و اگر آگاه نباید در تناقض اسیر می‌شود تناقض روح را می‌کشد و رشد را نابود می‌کند زیرا یک دست به آفرینش می‌پردازد و دست دیگر به انهدام نیمی‌از انرژی تان در یک مسیر حرکت می‌کند و نیم دیگر در مسیری مخالف آنگاه هیچ حرکتی امکان پذیر نیست این گونه ای است که فلج به وجود می‌آید.

میلیونها نفر را دیده ام که از لحاظ روانی و معنوی فلج هستند هشیار باشد دین اجتناب ناپذیر است هیچ کس نمی‌تواند از آن اجتناب کند می‌توانید ملحد شوید و آنگاه الحاد دین شما می‌شود و این بسیار احمقانه است دیگر خدایی وجود ندارد الحاد آیین شما می‌شود اصول نظری شما کلیسا و دین شما هرگز اسیر

تناقض نشوید منظور از سادگی همین است کسی که متناقض نیست ساده است و خدا برای کسانی که ساده اند قابل دسترسی است.

دین را نمی‌توان تعریف کرد دین تجربهٔ معصومیت است معصومیتی کودکانه.

آخرین سوترا:

یوکا می‌گوید:

از تو رها می‌شویم به حقیقت می‌رسیم

اما این تمایز نیست

ذهن زیرک اما کاذب است

بر این موضوع مراقبه کنید به عمق آن روید یوکا مطلبی بسیار مهم را بازگو می‌کند.

از توهم رها شویم … چگونه از توهم رها می‌شوید؟ آیا کافی نیست که توهم بودن چیزی را لمس و تجربه کنیم؟ آیا کافی نیست که بدانید آن توهم است؟ آیا این رها شدن از تو هم نیست؟ یا باید از آن رها هم شوید؟

انسان دنیا را ترک می‌کند و می‌گوید این دنیا توهم است من به هیمالیا می‌روم اگر دنیا واقعی نیست چگونه می‌توانید آن را ترک کنید؟ چگونه می‌توان چیزی را که واقعیت ندارد ترک کرد؟ ترک شما نشان می‌دهد که فکر می‌کنید دنیا واقعیت دارد و هنوز از آن می‌ترسید اگر طناب را طناب دیده باشد آیا به دنیا می‌گویید اکنون این مار را رها می‌کنم از آن دور می‌شوم از این مار زیرا این مار توهم است آیا همچنان از مار می‌گریزید؟ و می‌گویید من طناب را دیده ام اگر از مار می‌گریزید طناب را ندیده اید مار همچنان آنجاست شاید فرضیه در مورد مار یا توهم شنیده اید مردمی‌که دنیا را ترک می‌کنند به دنیا اعتقاد دارند

دنیایی هستند می‌بینید که این مردم دنیوی در هیمالیا در غار نشسته اند اما آنها دنیوی هستند فقط از دنیا گریخته اند.

من دوباره و دوباره به سانیاسی‌هایم یادآور می‌شوم که هرگز نگریزید زیرا گریز توهم است به کجا می‌توانید بگریزید؟ و فایدهٔ گریز چیست؟ نیازی نیست بگریزید آن را ببینید با آن مواجه می‌شوید اگر طناب را ندیده اید و مار هنوز پیدا می‌شود به عمق آن بروید تا حد امکان عمیق جستجو کنید جستجوی تان را روشن کنید و این مضمون مراقبه است روشن کردن دنیا تا به وضوح ببینید در آن وضوح مار ناپدید می‌شود هرگز وجود نداشته است خیالی بوده است آن را فرافکنی کرده بودید. ساختهٔ ذهن شما بوده است وجود نداشته است وقتی که نور می‌آید ناگهان طناب را می‌بینید چون پرده عمل کرده بود حالا دیگر می‌خندید و به هیچ جا فرار نمی‌کرد.

یوکا می‌گوید:

از توهم رها می‌شویم و به حقیقت می‌رسیم

حالا هردو کاملاً بی معنا هستند اول رها شدن از توهم و بعد دست یافتن به حقیقت حقیقت پیشاپیش در درون شما وجود داشته است نمی‌توان به آن رسید حقیقت زنده بودن شماست زندگی شما حقیقت است. وجودتان حقیقت است آگاهی شما حقیقت است حقیقت دیگری نیست حقیقت شیء نیست نمی‌توان آن را به چنگ آورد.

هدف نیست نمی‌توان به آن دست یافت.

حقیقت آنجاست که شما همیشه بوده اید حقیقت واقعیت شماست حقیقت واقعیت جاودان شماست هرگز آن را گم نکرده اید اصلاً نمی‌توان آن را گم کرد.

پس منظورتان از رسیدن به حقیقت چیست؟

یوکا می‌گوید:

از توهم رها می‌شویم و به حقیقت می‌رسیم

اما این کار تمایز است

ذهن زیرک اما کاذب است

در واقع وقتی تمایز قائل شویم و چیزهایی را حقیقی و چیزهایی دیگر را غیر حقیقی بدانیم دوباره در همان دام اسیر شده ایم وقتی طناب را می‌بینید مار کجاست؟ چگونه می‌توانید مقایسه کنید؟ یکی فقط ناپدید شده است پیدا نشده است و طنابی که پیدا کرده اید آنجا بوده است جای پیدا کردن آن فرقی نمی‌کند همیشه طناب بوده است مار حتی یک لحظه هم وجود نداشته است حالا به طناب می‌رسید و آن را به عنوان آنچه هست می‌شناسید مار کجاست که با طناب مقایسه اش کنید؟ چگونه می‌توانید مار را توهم بخوانید؟ مار اصلاً وجود نداشته است حتی اگر چیزی توهم باشد باید وجود داشته باشد در حالی که هرگز وجود نداشته است فقط نوعی فرافکنی یک خیال بوده است فقط در ذهن اتفاق افتاده است ذهن بازی کرد و شما را فریب داد.

ذهن بسیار هوشمند است و می‌تواند شما را پیوسته فریب دهد ذهن می‌تواند بگوید دنیا را ترک کن دنیا غیر واقعی است این دوباره یک حقۀ جدید است نخست ذهن آزمند بود و می‌خواست ثروتهای دنیا توهم است به هیمالیا برو و آنجا مراقبه کن و به ثروتهای دنیای دیگر برس آنها ثروتهای واقعی هستند این همه دروغ است حالا به دنبال ثروت واقعی باش اما جستجو خود غلط است جستجو می‌گوید که هنوز واقعیت را ندیده اید جستجو می‌گوید که شما هنوز حقیقت وجودتان را نشناخته اید و تمایز بسیار هوشمند است و ما پیوسته مشغول تمایز هستیم می‌گوییم این بد است آن خوب است این گناه است آن فضیلت است این کار را باید کرد آن کار را نباید کرد ما مدام در حال تمایز هستیم و از طریق تمایز ذهن را تغذیه می‌کنیم ذهن قوی تر و قوی تر می‌شود تمایز تماماً به ذهن متعلق است و به ذهن کمک می‌کند اما وقتی تمایز از میان برداشته شود ذهن هم ناپدید می‌شود پس بودن در حالت بی ذخنی مراقبه است.

از توهم رها می‌شویم به حقیقت می‌رسیم

اما ای کار تمایز است

ذهن زیرک اما کاذب است

تمام زیرکی‌های ذهن به کذب منتهی می‌شود به کذبهای تازه و تازه باید زیرکی را کنار گذاشت نکته را ببینید منظور عیسی مسیح وقتی می‌گفت: اگر مانند کودکان نشوید وارد قلمرو خدا نخواهید شد همین بود منظور مسیح این است که سعی نکنید زیرک باشید هرچه زیرک تر باشید گرفتار تر خواهید شد با این جهان هستی فقط با معصومیت معصومیتی کودکانه می‌توان ارتباط گرفت دانش شما برایتان مفید نخواهد بود فقط معصومیتتان از موضع ندانستن عمل کنید از موضع دانستن هرگز عمل نکنید اگر از مواضع ندانستن عمل کنید خواهید دانست که خدا چیست خواهید دانست که دین چیست به هیچ معنایی نیاز نخواهید داشت تجربهٔ خود را از آن خواهید داشت.

اما ما از مواضع دانستن عمل می‌کنیم همه از آن موضع عمل می‌کنند و این گونه است که دوباره همان مسیر را طی می‌کنیم شما می‌توانید از روی معصومیت سؤالی بپرسید همان سؤال را می‌توانید از روی دانش بپرسید اگر سؤال را از روی دانش بپرسید زیرک عمل کرده اید در نتیجه پاسخ را از دست خواهید داد اگر از روی معصومیت سؤال را بپرسید جواب را دریافت خواهید کرد زیرا معصوم خواهید بود آمادهٔ دریافت باز خواهید بود.

انسان دانشور انسانی بسته است و همهٔ شما دانشور شده اید در دانشگاه مدرسه درس خوانده اید دانش زیادی اندوخته اید اکنون از روی این دانش عمل می‌کنید و این دانش سراسر عاریه ای است ریشه ای در شما ندارد اما شما روی آن می‌نشینید این دانش به شما نفس می‌بخشد هر چه تودهٔ دانشتان بیشتر باشد قله ای که روی آن می‌نشینید بلندتر است مدارکتان را نمایش می‌دهید دانشتان را به همه جا منتشر می‌کنید پیوسته به دیگران این حس را می‌دهید که آنها به اندازه شما نمی‌دانند و این راه از دست دادن و گم کردن خداست.

با خدا نمی‌توانید دانشور باشید با خدا باید کاملاً خاموش و عاری از دانش باشید هرچه مردم کمتر بدانند سرسختانه تر آن را می‌دانند اصرار نشانهٔ حماقت است چنین کسی بسته است شاید فرزانهٔ بزرگی باشد دانشوری مشهور اما فرقی نمی‌کند او بسته است توسط دانش خود احاطه شده است حتی کوچکترین روزنه ای نمانده است که خدا از طریق آن وارد او شود قلب او بسیار دور و خارج از دسترس است او در میان دیوارها زندگی می‌کند و مردم را از این دیوار بیرون نگاه می‌دارد و این دیوار دیوار دانش است با خشتهایی بسیار ظریف و تقریباً غیر قابل رؤیت.

هر چه بیشتر بفهمید کمتر تشخیص می‌دهید که می‌دانید وقتی که فهم رشد می‌کند دانش به همان نسبت ناپدید می‌شود هر چه انسان فهیم تر شود کمتر دانشور است و نهایت در نادانی معصومیت پاکی و کودکی کامل قرار دارد.

بله حق با سقراط است وقتی که می‌گوید و فقط یک چیز را می‌دانم که هیچ چیز نمی‌دانم و این حالتی است که در آن وارد خدا می‌شوید.

ذهن زیرک اما کاذب است.

نسبت به ذهن هوشیار باشید. در متون کهن ذهن را شیطان خوانده آن منظور از شیطان همین ذهن است شیطان همان زیرکی شماست این ذهن شماست که شما را وسوسه می‌کند بازی‌های تازه آغاز می‌کند سفرهای تازهٔ نفس اگر فرد پیوسته هوشیار نباشد بیرون آمدن از این دام بسیار دشوار می‌شود این مدار طولانی باطلی است مدتهای مدید است که در آن زندگی کرده اید به طوری که خودکار شده است ناخودآگاه شده است به خودی خود ادامه می‌یابد نواری است که خودش نواخته می‌شود و شما دیگر قربانی شده اید دیگر در خانهٔ خودتان آقای خانه نیستید.

اما فروافکندن دانش و زیرکی مردم را می‌ترساند احساس می‌کنند اگر زیرک نباشند دیگران از آنها سوء استفاده می‌کنند اگر زیرک نباشند فریب می‌خورند آنگاه چگونه زندگی می‌کنند؟ این ذهن است شیطان که می‌گوید اگر زیرک نباشید قادر به زنده ماندن نخواهید بود.

اما صرف زنده ماندن یک ارزش حتی اگر زنده بمانید اما ندانید چه کسی هستید فایده اش چیست؟ حتی اگر زنده بمانید ثروت بیندوزید بسیار زیرک باشید کسی شما را فریب ندهد و شما دیگران را فریب ندهید فایدۀ نهایی این همه چیست مرگ به زودی می‌رسد و همه چیز را می‌برد و اما شما قادر نخواهید بود مرگ را فریب دهید.

عمرتان را برای چیزی که از شما گرفته خواهد شد تلف نکنید به زندگی اعتماد کنید آن وقت است که می‌توانید دانش را رها کنید ذهنتان را کنار بگذارید و با اعتماد چیزی عظیم شکفته می‌شود آنگاه این زندگی دیگر یک زندگی معمولی نیست پر از خدا می‌شود لبریز از خدا وقتی که دل معصوم است و دیوارها ریخته اند به نامتناهی خدا پیوسته اید و دیگر فریب نمی‌خورید هیچ چیزی نیست که بتوان از شما گرفت آنچه را که بتوانند از شما بگیرند ارزش نگاه داشتن ندارد و آنچه را که نتوانند از شما بگیرند چرا باید نگران از دست دادنش شد گنج واقعی تان را هرگز از دست نمی‌دهید و با آن گنج فرمانروا می‌شوید در غیر این صورت گدا می‌مانید.

انسان پیوسته نیاز به دانستن دارد نیاز حقیقی است اما عدۀ اندکی آمادۀ خطر کردن برای آن هستند پس به دنبال چیزهای پلاستیکی می‌روند پرورش گلهای واقعی دشوار به نظر می‌رسد اصلاً کار سختی است با گلهای واقعی خار هم هست و خار هم زخم زننده است اما با گلهای پلاستیکی هیچ مشکلی نیست نه خار نه درد رشد نه خطر گلهای واقعی صبحها شکفته می‌شوند و شبها پژمرده می‌شوند وقتی که گل پژمرده می‌شود شما درد می‌کشید عزیمت آنها چیزی از وجود شما را با هم با خود می‌برد پس آسیب می‌زند گلهای مصنوعی گلهای به طور کاذبی جاودانه اند همیشه وجود دارند هرگز شما را ترک نمی‌کنند همیشه تازه و با طراوت به نظر می‌رسند همیشه در حال شکفتن هستند و این همان چیزی است که اصول هستند فلسفه‌ها آموزه‌ها همگی گلهای پلاستیکی هستند. www.oshods.com

یک موضوع را به یاد داشته باشید تا زمانی که چیزی تجربۀ شخصی شما نبوده باشد ارزش نگاه داشتن ندارد پس آن را رها کنید زباله جمع نکنید بار اضافه جمع نکنید.

و این چیزی است که در هزاران نفر دیده ام می‌بینیم که بار فلسفی بزرگی حمل می‌کنند و آن هم به هیچ دلیلی به هرچه که می‌رسند بر می‌دارند و جمع می‌کنند روزنامه می‌خوانند مقداری از مطالب آن را جمع می‌کنند با مردم حرف می‌زنند صحبتهای آنها را هم جمع می‌کنند... به جمع آوری ادامه می‌دهند... و اگر بوی نامطبوعی دهند جای تعجب نیست.

در گذشته چند سال با مردی زندگی می‌کردم که خانه اش پر از اسباب غیر ضروری بود به طوری که به او می‌گفتم خودت کجا زندگی خواهی کرد؟ او هر چیزی را جمع آوری می‌کرد کسی اسباب خانه اش را می‌فروخت او با عجله به آنجا می‌رفت و اسباب او را می‌خرید در حالی که زمانی برای استفاده از وسایل نداشت و دوستی هم نداشت خانه اش پر از اسباب و لوازم بود رادیوهای قدیمی‌چیزهای مختلف گفتم فایدهٔ جمع کردن این همه اسباب چیست او گفت: کسی چه می‌داند شاید روزی به درد بخورد.

روزی با هم در کنار جاده ای پیاده روی می‌کردیم کنار جاده دستهٔ دوچرخه ای افتاده بود او دستهٔ دوچرخه را برداشت گفتم چه می‌کنی؟ گفت: این دستهٔ دوچرخه حداقل بیست روپیه می‌ارزد من قسمتهای دیگر دوچرخه را هم دارم با آنها یک دوچرخه می‌سازم بله آنها را به من نشان داد یک چرخ یک پدال که کناره جاده پیدا کرده بود مرد گفت: به زودی می‌بینی. Www.oshods.com

مرد مُرد و دوچرخه ناقص می‌ماند وقتی مرد هرکس که به خانهٔ او می‌آمد از دیدن آن همه اسباب و لوازم متحیر می‌شد.

و این وضعیت ذهن شماست دستهٔ دوچرخه پدال و چیزهای عجیبی را می‌بینیم که هر جایی جمع کرده و در آنجا ریخته اید چنین ذهن کوچکی ... و فضایی برای زندگی در آن وجود ندارد و این زباله‌ها در ذهنتان در حرکتند ذهنتان می‌ریسد و می‌بافد و شما را مشغول نگاه می‌دارد فقط ببینید چه نوع افکاری در ذهنتان می‌گذرد بنویسید و آنگاه منظور مرا دستهٔ دوچرخه و... خواهید فهمید... و متعجب خواهید شد قول می‌دهم که دستهٔ دوچرخه پیدا شود امتحان کنید قطعاً پیدا می‌شود نه یک بار که چندین بار فقط نیم ساعت محتویات ذهنتان را روی کاغذ بنویسید و آنچه در ذهنتان روی می‌دهد شگفت: زده خواهید شد ذهن در

پشت پرده باقی می‌ماند همیشه آنجاست مثل ابری شما را در بر گرفته است با این ابر واقعیت را نمی‌توانید بشناسید نمی‌توانید به شناخت و ادراک الهی دست یابید این ابر را باید کنار زد و فقط با این تصمیم است که این ابر ناپدید می‌شود شما به این ابر چسبیده اید ابر به شما علاقه ای ندارد یادتان باشد.

یک حکایت از صوفی‌ها جنید همراه شاگردانش از میان بازار شهر می‌گذشتند و این شیوهٔ جنید بود از هر موقعیتی استفاده می‌کرد مردی گاوش را با طناب بسته بود و گاو را می‌کشید جنید به مرد گفت: صبر کن سپس به شاگردانش گفت: این مرد و گاو را احاطه کنید می‌خواهم چیزی به شما تعلیم بدهم.

از آنجایی که جنید عارف مشهوری بود مرد ایستاد و در عین حال به آنچه جنید به شاگردانش تعلیم می‌داد علاقمند بود جنید به شاگردانش گفت: از شما یک چیز می‌پرسم چه کسی به چه کسی بسته است؟ آیا گاو به این مرد بسته است یا مرد به گاو؟ شاگردانش گفتند البته گاو به مرد بسته است مرد صاحب اوست و گاو بردهٔ او.

جنید گفت: حالا ببینید جنید طناب را برید گاو فرار کرد مرد به دنبال گاو دوید و جنید گفت: حالا ببینید چه اتفاقی می‌افتد؟ حالا چه کسی صاحب است؟ گاو اصلاً علاقه ای به مرد ندارد گاو از او فرار می‌کند مرد بسیار خشمگین شده بود و گفت: این دیگر چه جور آزمایشی است؟ جنید به شاگردانش گفت: این وضعیت ذهن شماست تمام چیزهای بیهوده ای که در ذهن دارید علاقه ای به شما ندارند شما به آنها علاقمندید شما آنها را نگه می‌دارید و با نگه داشتن آنها آنها دیوانه می‌شوید لحظه ای که علاقه خود را از دست بدهید لحظه ای که بیهودگی آنها را تشخیص دهید ناپدید می‌شوند مثل آن گاو فرار خواهند کرد.

مردم از من می‌پرسند چگونه این ذهن دیوانه را متوقف کنیم می‌گویم لازم نیست آن را متوقف کنید؟ فقط باید به آن علاقه نداشته باشید و آنگاه طناب خود پاره می‌شود این معنای سانیاسی است قطع علاقه ذهن این معنای عدم وابستگی است هیچ ارتباطی با ترک دنیا ندارد بلکه بی تردید به قطع طناب از ذهن مربوط می‌شود دیگر به زباله علاقه ای نداشته باشید و به تدریج می‌بینید که نوعی جدایی برمی‌خیزد ابری که قبلاً شما را احاطه کرده بود دورتر و دورتر می‌رود و یک روز دیگر وجود نخواهد داشت و وقتی که ذهن نداشته

باشید آن حالت ادراک الهی است دارشان Darshan است وضعیتی که در آن می‌توانید ببینید شما چشم دارید در غیر اینصورت چشمانتان را دود چنان پر کرده است که نمی‌توانید ببینید.

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود.

اینها حقایقی متعالی هستند وقتی به اینها گوش می‌دهید هوشیار باشید این غرش شیری است که بودا از آن سخن می‌گوید:

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود

و پیوسته کامل است.

به کجا می‌روید؟ به دنبال چه چیزی هستید؟ به جستجوی چه کسی هستید؟ ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود... همیشه اینجا و در همین زمان است برای چه شتاب می‌کنید؟ به سوی چه می‌شتابید؟ فقط ساکت بنشینید باشید و بدانید خاموش باشید و بدانید انتظار نمی‌رود به جایی بروید خدا در جایی دیگر نیست خدا درعمیق ترین هستهٔ وجود شما نشسته است فقط خاموش باشید ساکت باشید شتاب نکنید برانگیخته نشوید همهٔ هدفها و آینده را فراموش کنید اکنون و اینجا باشید ادراک الهی هرگز اینجا را ترک نمی‌کند.

هرگاه که اتفاق می‌افتد همیشه در زمان حال و در مکان حاضر روی می‌دهد زیرا اکنون تنها زمان و اینجا تنها مکان موجود است.

ادراک الهی هرگز اینجا نمی‌رود

و پیوسته کامل است.

و شما سعی می‌کنید چه کاری انجام دهید؟ می‌خواهید کامل شوید؟ در آن صورت بدبخت می‌شوید شکست خواهید خورد نمی‌توانید کامل تر از آنچه هستید شوید کمال پیشاپیش وجود داشته است نباید به آن دست

یافت فقط باید آن را جشن گرفت و تجلیل کرد این موهبت به شما اعطا شده است شما کامل دنیا آمده اید زیرا از کنار می‌آیید کامل می‌مانید اما چنان ترسو شده اید که نمی‌توانید کمال خود را بپذیرید شما از کودکی تحت فشار قرار گرفته اید به طوری که خود را سرزنش و محکوم می‌کنید نمی‌توانید این عقیده را بپذیرید که کامل هستید.

رامان ماهاریشی می‌گفت: فقط لازم است که شما اجازه دهید به اشراق برسید فقط همین اجازه شما برای اینکه به اشراق برسید اما دادن این اجازه دشوار به نظر می‌آید نمی‌توانید به خودتان اجازه دهید به شما گفته اند که فاقد ارزش هستید به شما گفته اند که چیزی نیستید مگر غبار به شما گفته اند باید شخصیتتان را بهبود بخشید همیشه روی خودتان کار کنید اگر کار کنید پس از مدتهای طولانی کامل خواهید شد اگر مدتهای طولانی کار کنید فقط آن زمان و عاقبت کامل خواهید شد هم اکنون کامل نیستید.

این موضوع تنش شدیدی در شما به وجود آورده است آینده مهمتر از حال شده است و حال قربانی آینده شده است این اندیشهٔ قربانی کردن آموخته اید اما من به شما تعلیم می‌دهم که نباید حتی یک لحظه را فدای آینده کنید آن لحظه را هم اکنون زندگی کنید هم اکنون از آن لذت ببرید و هم اکنون آن را جشن بگیرید دست افشانی کنید خداوند همه چیز به شما اعطا کرده است.

این دین است: جشن گرفتن دین است دست افشانی کنید آواز بخوانید و آمین بگویید آری بگویید.

اما شما به ایجاد تغییرات کوچک در خود ادامه می‌دهید باید این کار را بکنید باید آن کار را بکنید باید به آن فکر کنید باید به این فکر کنید و به ایجاد این تغییرات کوچک ادامه می‌دهید و آنها به شما سرور نمی‌بخشد بلکه شما را درگیرتر و مفلوک تر می‌سازند زیرا دوباره و دوباره شکست می‌خورید.

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود

و پیوسته کامل است

وقتی به جستجوی آن برآیید

در می‌یابید که نمی‌توان آن را دید

زیبایی این عبارات را ببینید:

وقتی به جستجو برآیید

در می‌یابید که نمی‌توان آن را دید

چگونه می‌توانید به جستجوی آن باشید؟ در حالی که شما آن هستید آن در همان نگاهی است که خدا را پنهان می‌کند در همان بیننده ای است که خدا را پنهان می‌کند: نمی‌توان آن را جست زیرا در جوینده حضور دارد مثل آنکه اسب می‌رانید و به دنبال اسب هستید هرگز آن را پیدا نخواهید کرد می‌توانید به چهار گوشهٔ دنیا بروید و همچنان سوار بر اسب به دنبال اسب بگردید... اما چگونه ممکن است اسب را درجایی پیدا کرد؟

متوقف شوید دوباره بنشینید بگذارید دلتان آرام خاموش و آسوده شود و آنگاه متوجه می‌شوید که سوار بر اسب بوده اید هرگز آن را گم نکرده بودید در حقیقت به خاطر اسب بود که می‌دویدید و جستجو می‌کردید.

وقتی به جستجوی آن برآیید

در می‌یابید که نمی‌توان آن را دید

نمی‌توان به آن رسید

و نمی‌توان از آن رها شد.

ادراک الهی شیء نیست عینیت هستی و وجود شماست.

نمی‌توان به آن رسید

و نمی‌توان از آن رها شد

نمی‌توان به آن رسید و نمی‌توان از آن رها شد کریشنا می‌گوید : فنا شدن در ذات حقیقی خود کل همه چیز است مردن در ذات حقیقی خود حتی در مرگ هم رستاخیز و زندگی تازه وجود دارد مردن و فنا شدن در ذات خود خوب است زیرا در ذات شما خدا نهان است پس خودتان باشید.

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی‌رود

و پیوسته کامل است

وقتی به جستجوی آن برآیید

در می‌یابید که نمی‌توان آن را دید

نمی‌توان به آن رسید

نمی‌توان از آن رها شد

اما وقتی هیچ کاری نکنید

پدیدار می‌شود.

اما وقتی هیچ کاری نکنید و سعی نکنید از آن رها شوید... و این چیزی است که کمونیسم به نظر خروشچف مقدس می‌شود و کرملین کابا می‌شود نمی‌توان از دین رها شد الحاد خود به دین تبدیل می‌شود فرد حاضر است به خاطر آن جانش را بدهد.

اگر در وجود واقعی خود نیاسایید چیزی دیگر و یا در هر حال جایگزینی برای آن پیدا خواهید کرد اما نمی‌توانید از آن رها شوید آن کس که به خدا اعتقاد دارد می‌کوشد به آن برسد و هر دو بر یک نکته توافق دارند دین یا ادراک الهی چیزی جدا از شماست.

یوکا می‌گوید هیچ کدام را انجام ندهید نه سعی کنید به آن برسید و نه سعی کنید از آن رها شوید هیچ کدام و آنگاه پدیدار می‌شود وقتی اینطور یا آنطور کاری را انجام ندهید در هیچ جهتی حرکت نکنید وقتی

که همهٔ جهات ناپدید شده اند وقتی که سفر کاملاً متوقف شده است وقتی که دنیا کاملاً متوقف شده است وقتی که ذهن دیگر حرکت نمی‌کند و سکوت مطلق حاکم است آنجا حضور می‌یابد آنگاه آن را می‌یابید نه با جستجو که با ناپدید شدن به عنوان جستجوگر نه با جستجو بلکه با آسودن نه با دویدن که با ندویدن.

خاموش نشستن و کاری انجام ندادن، سبزه به خودی خود می‌روید.

وقتی که همهٔ تلاشها ناپدید شوند ناگهان نیکی به میان می‌آید وقتی بی تلاش آسوده اید... نیکی می‌آید اکنون این لحظه هوشیار باشید ببینید که اینجاست شما را در بر گرفته است در شما و بیرون از شما وجود دارد زیباییِ آن ... زیبایی یعنی بودن.

زیبایی و ملاحت عظیمی‌در آن هست انتشاری که‌هایدگر از آن می‌گوید: بودایی اشراق نامهای متفاوت یک واقعیت هستند.

نمی‌توان به آن رسید

نمی‌توان از آن رها شد

وقتی هیچ کاری نکنید

پدیدار می‌شود.

بسیار ساده است بسیار آسان است به هیچ وجه پیچیده نیست همهٔ شیوه‌ها کنار گذاشته می‌شوند و ناگهان آنچه که است و شما آنجا هستید همان هستید.

وقتی که خاموش هستید ادراک الهی سخن می‌گوید.

وقتی که سخن بگویید خاموش می‌شود.

وقتی که نیستید هست

وقتی که هستید نیست

غیاب شما حضور آن است

حضور شما غیابِ آن.

شما مثل تاریکی هستید و آن مثل نور نمی‌توانید به خدا برسید بگذارید این را تکرار کنم نمی‌توانید به خدا برسید رسیدن اتفاق می‌افتد اما شما نمی‌توانید به خدا برسید زیرا در آن ملاقات شما نمی‌توانید به عنوان موجودی جدا وجود داشته باشید مثل قطره در دریا ناپدید می‌شوید بله رسیدن اتفاق می‌افتد اما ملاقاتی بسیار عجیب قطره دیگر وجود نخواهد داشت با دریا یکی شده است.

قطره دریا شده است بازنده نیست بلکه فقط به عنوان یک قطرهٔ کوچک ناپدید شده است حد و مرزهای آن بی نهایت رسیده است و دیگر محدود نیست اما انسان هرگز به خدا نمی‌رسد زیرا مادامی‌که انسان زنده است ادراک الهی وجود ندارد حیات او مثل یک صخره مانع می‌شود وقتی انسان ناپدید می‌شود خدا هست و این تضاد است: خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند ملاقات اتفاق می‌افتد اما انسان هرگز به خدا نمی‌رسد خدا هرگز انسان را ملاقات نمی‌کند.

آیا تا به حال دیده اید که نور و ظلمت با هم تلاقی کنند؟ غیر ممکن است چگونه ممکن است غیاب و حضور یکجا باشند؟ الزاماً یکی از آنها باید ناپدید شود.

از آنجایی که کسی نمی‌خواهد ناپدید شود به جستجوی خدا ادامه می‌دهد.

اگر بجویید باقی می‌مانید جستجو خدا را به شما نخواهد داد فقط شما را جدا نگاه می‌دارد جستجو راهی به سوی خدا نیست بلکه راهی است برای آنکه وجود شما را دست نخورده و کامل نگاه دارد به نظر عجیب می‌آید که جوینده با جستجو خود را حفظ می‌کند در واقع جوینده با جستجو همان نفس باقی می‌ماند بودن را جشن بگیرید هرگز خودتان را قدیس یا گناهکار ندانید هرگز احساس گناه نکنید و به خاطر آنکه فضیلت

پیشه اید خرسند نشوید آنگاه فرزانه هستید وقتی که نه قدیس هستید و نه گناهکار فرزانه می‌شوید: یک سیدا و رسید.

به یاد داشته باشید خدا را نباید جست. هیچ چیز را نباید جست هرگز کیفیت اکنون و اینجا را از دست ندهید هرگاه که سفری را شروع می‌کنید برگردید وقتی که ذهن سفری را شروع می‌کند به یاد داشته باشید که برگردید.

شیوه‌های کوچک می‌توانند مفید باشند برای مثال افراد پیر ذن بودا شیوهٔ کوچک اما مفید مشاهدهٔ نفس را به کار برده اند اما مفهوم این کار چیست؟ این کار شما را به اینجا و اکنون بر می‌گرداند پس اگر اکتشافات بزرگ بوداست بزرگترین مراقبه ای که تا به حال کشف شده است مشاهدهٔ تنفس.

اگر هر چیز دیگر را مشاهده کنید مشکل به وجود می‌آید اگر گلی را تماشا کنید تفکر شروع می‌شود: امشب پژمرده می‌شود شاید به گل دیگری فکر کنید که در گذشته دیده اید شاید به رنگ و زیبایی اندازهٔ آن فکر کنید به شعرهایی که دربارهٔ گل خوانده اید پس این خطر وجود دارد ممکن است سرگردان شوید و سفره‌های کوچک را اغاز کنید اگر به زیبایی فکر کنید حرکت کرده اید اگر به رنگ فکر کنید حرکت کرده اید.

اما تنفس عالی است رنگ زیبایی و زشتی در آن نیست نمی‌توانید گردش کنید و باید رفت و آمد هر نفس را مشاهده کنید باید پیوسته با آن بمانید اگاهی تان همراه با رفت و آمد نفس دم و بازدم حرکت می‌کند و زمانی باقی نمی‌ماند اگر فکر کنید نمی‌توانید دم را مشاهده کنید آن را از دست داده اید اگر فکر کنید نمی‌توانید بازدم را مشاهده کنید آن را از دست داده اید پس تنفس شما را به اکنون و اینجا بند می‌کند اگر اکنون و اینجا بمانید نیازی به استفاده از این شیوه نیست اما اگر نتوانید آن وقت این شیوه بسیار ارزشمند و زیباست.

و اما تنها چیزی که لازم است این است هیچ جا نروید در حالتی منفعل اما هوشیار باشید و خواهید دید که خورشید هنگام غروب طلوع می‌کند و خواهید دید که غیر ممکنها ممکن می‌شود رازها بر شما گسترده

می‌شوند همۀ تضادها حل می‌شوند آن را خواهید شناخت و اما قادر نخواهید بود آن را به دانش تقلیل دهید آن را خواهید شناخت اما قادر نخواهید بود چیزی دربارۀ آن بگویید هیچ کس هرگز چیزی دربارۀ آن نگفته است.

من هم دربارۀ آن چیزی نمی‌گویم فقط می‌گویم چگونه امکان پذیر می‌شود چگونه می‌توانید موقعیتی ایجاد کنید که در آن بتوانید آن را تشخیص دهید چگونه صخره‌های کلمات اصول و آموزه‌ها را از اطرافتان کنار بزنید تا جریان جاری شود و این جریان خداست. جریان حیات مرگ را نمی شناسد با ترس آشنا نیست طمع را نمی‌شناسد پاکی و شکوه زیبایی و نیکی آن نا متناهی است.

من خورشید را دیده ام که در هنگام غروب طلوع می‌کند بیایید تا شما هم طلوع خورشید در غروب را ببینید وقتی که طلوع خورشید را در غروب ببینید ظلمت ناپدید می‌شود و شبتان پر از روز می‌شود مرگ از میان می‌رود و مرگ لبریز از زندگی می‌شود.

پایان

www.oshods.com